بعون صانع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و آسمان

[illegible]

نسخهٔ کلام معجز نظام اسلوب گستر خیالات نغز و الفاظ بدیع مضمون دلکش طبع سخن پروران کهن آئین
خیال آفرین کار و گوهر افشانی نادره کار حکیم ظهیر فاریابی علیه الرحمة آن شاه سخن

دیوان ظهیر فاریابی

دیوان ظهیر فاریابی

[illegible]
باهتمام همایون آغا [illegible] آوان حمید

در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور طبع گردید
و باهتمام پندت شیام ناتهه مهتمم اشاعت یافت –

[illegible]

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اسکی ایک شائق کو چھاپخانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ ہین کلیات و دواوین و قصائد فارسی و کلیات دواوین اردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگہی کا ذریعہ حاصل ہو ۔

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین ۔ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین ۔
ا تواریخ سلاطین ۔ ۲ ۔
تواریخ سلاطین ۔ ۳ ۔ قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۔ ۴ ۔ دیوان مصنف ۵ ۔ مثنویات صفیر دل و چمن و انجمن ۶ ۔ مثنویات خرابات ۔ ۷ ۔ فرہنگ نامہ ۸ ۔ تذکرۃ العاشقین ۔ مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین ۔

کلیات قاآنی جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کبھی نہین چھپا ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کی دو جلدین چھپا ہے ۔

کلیات مرزا بیدل ۔ اس کلیات مین چار کتابین ہین ۔
۱ ۔ دیوان بیدل ۔ غزلین سب ردیفوار
۲ ۔ عناصر بیدل ۔
۳ ۔ رقعات بیدل ۔
۴ ۔ نکات بیدل ۔ نتیجہ شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص ۔

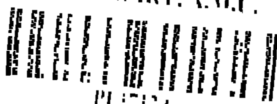
دیوان بیدل فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت ۔ مولفہ ۔ ایضاً ۔

کلیات سعدی شیرازی جسمین کل رسائل ذیل ہین
۱ ۔ دیباچہ کلیات ۔ ۲ ۔ کریما محشی ۔ ۳ ۔ گلستان ۔ ۴ ۔ بوستان ۔ ۵ ۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات ۔ ۶ ۔ طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات ۔ از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی ۔

کلیات نظم غالب مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی ۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو ۔ اسمین چار دیوان ہین ۔
۱ ۔ دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہے
۲ ۔ دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام ہے
۳ ۔ دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین تالیف فرمایا ۴ ۔ دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری ۔ یہ کلیات ایک انتخاب ہے

در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

غبار راه تو در دیده توتیاست مرا
بیا که دیدهٔ غمدیده بی ضیاست مرا

بحیرتم که درین فکرهای دور و دراز
هنوز در سر زلف تو نارساست مرا

بروز وصل تو من آن قدر ندانستم
اگر فراق توام می کشد سزاست مرا

شراب لعل خوش تو در تبسم دارد
دمیکه شهد تبسم کنی شفاست مرا

بکام من چو نگردید آسیای فلک
اگر شکوه ز گردون کنم بجاست مرا

ز بخت سایهٔ اقبال من بود معکوس
بفرق اره بتر از پر هماست مرا

خدنگ قامت من در شباب چون کمان
چرا کشایش دوران نکرد راست مرا

ز تند باد حوادث ز پا فتادستم
که دستگیری افتادگی عصاست مرا

رسید نکهتی تازه و شد مشام ظهیر
نسیم زلف تو امشب گره کشاست مرا

چاره گر نیست مسیحا دل بیمار مرا
برساند به بالین بت غمخوار مرا

اشک من از سر مژگان شود از ناچاری
از همه جا بنگر قوت رفتار مرا

اختلاطی که بآن زلف پریشان کردم
منتشر کرد با غیار تو اسرار مرا

از سر شب که به تسخیر خیالت بودم
دیده میکرد تماشا دل بیدار مرا

همچو خور سایهٔ من کسب سعادت دارد
آشیان کرد هما این تن بیمار مرا

خار در پای من از دیده برون آرد کسی
پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا

ستم از گردش قسمت که ظهیر از سر شوق
میدهد جان بعوض نشهٔ سرشار مرا

موج اشکی گر نباشد در شب هجران مرا
کیست تا آبی زند بر آتش سوزان مرا

گر بشاخ گل نشینم ریخته گردد عندلیب
بی قفس هرگز میاریدا اندرین بستان مرا

بر امید زلف چوگان تو گردون سالها
همچو گوی بی پا و سر افگنده در میدان مرا

بسکه گشتم ز غم عشقش ز مو باریک تر
می تواند داشت چشمش در صف مژگان مرا

کی جدا گردم از آن رشک پری یکدم ظهیر
نزهت آباد ارم بی او بود زندان مرا

شب برات شد و میدهد نجات مرا
به مهر خال رساند اگر برات مرا

اساس طاقت من در حباب بین چو شرر
ز سرد و گرم جهان کن ثبات مرا

اگر بذات خدا ممکن رسیدن نیست
ولی خدای شناسد سرشت ذات مرا

متاعِ هر دو جهان گر بجان ازو بخشم — بدانه جَو نه وجه کائنات مرا

ظهیر من چه توقع ز دوستان دارم
چرا که دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر ز هجر هم نفس باشد مرا — بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا
بلبلِ شوریده ام در دام عشق افتاده ام — مونس و همداستان و هم قفس باشد مرا
گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنهائیم — تا ابد همصحبتی با خویش بس باشد مرا
همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم — لائی جاسوس ره هامون جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن عمر می کاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نبیند رخِ ماه ترا — کرده از شرم تتق بندهٔ خرگاه ترا
گر بدانم که رهِ تو به کدامین گذر است — سرمهٔ دیده کنم خاک قدمگاه ترا
تا شود گوهر جان در قدمش جمله نثار — برده ام تا در دل خادم درگاه ترا
ظلمت چشم حجابِ دلِ آگاه من است — ورنه در کوچه جان داده دلم راه ترا
یاد سرو تو که آزادی احباب در دست — کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا
همه محتاج ظهور تو و تو هم میدانی — بالغ از حیث ندانم دلِ آگاه ترا

اهل دوزخ ز لعنش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

میزند بوسه مسیحا لب اعجاز ترا — اقلم صنع مصور نکشد ناز ترا

زهره از شرم تو از چنگ بیندازد چنگ — گر بقانون نشود زمزمه ساز ترا

بیشک از سیر مقامات برآید بر اوج — گر بپرده دل طاقت شهباز ترا

برسر شاخ شود مرغ چمن سیخ کباب — شوق اگر گرم کند شعله آواز ترا

از خط دور فلک سبز شود خامه ظهیر
گر نویسم صفت خط به اعجاز ترا

چشم آهو گر ببیند چشم نخچیر ترا — میشود چون مغز جا در استخوان تیر ترا

پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد — بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

از شهیدان نگاهت هرگز افغان نیست جا — داده انداز سرمه گویا آب شمشیر ترا

میشود در جان سنبل رشته اش پیچ و تاب — گر ببیند حلقهٔ زلف گره گیر ترا

محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش — آزمودم بارها ای ناله شبگیر ترا

گر زند دست صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راه وفا تجربه کردیم بسی را — هر چند که دیدیم ندیدیم کسی را

گر بو الهوسان بیهوده در عشق بنالند — جز سوختن آتش چه کند مشت خسی را

عنقا نشود هیچکس از دعوی وحدت — اقبال هما روزه نماید مگسی را

بار رد و قبول از حرم و دیر ندانیم ما — جز نغمهٔ ناقوس و نوای جرسی را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد
از گریه ظهیر آگهی کن نفسی را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را
تا نگه خشنود سازم خاطر پروانه را

ترک عشق گل کن ای ساده ای عندلیب
زانکه ربطی با صبا نبود گل پیمانه را

هر سر مژگان من در خار خار حسن اوست
آشنا با او چه سازم همچنان بیگانه را

مرغ بیکم بود تا چند از آن گیرم سراغ
میروم در کعبه تا گردم کبوترخانه را

از [illegible] ظهیر
سنگ بر جوانی نکرده پیچ پس دیوانه را

زاهد و رندان من تا صاف سازد باده را
میکشد از زیر پایم دامن سجاده را

در چمن می بالد از بالای او سرو سهی
داد خط بندگی آن قامت آزاده را

عشقبازان نام عقل از لوح دل بتراشند
[illegible] آن دل ز کف داده را

سایه را ناگه ز دیوار است چنان افتاده است
یاد کن در عشق خود مردان کار افتاده را

گر رود سر بر ندارم سر ز خاک مقدمت
کی ز کف آسان دهم آن بخت باده را

تا بیابم بر سر کوی تو هر دم پاسی بشد
هر زمان بر پای می پیچم کمند جاده را

هر چه دیدی و دیدی از لوح دل حک کن ظهیر
یاد گیر از سینه آیین لوح ساده را

وا نیست عندلیب گر از عطر باغها
هر صبحدم نسیم برد بو باغها

دانی که چیست ثابت و سیاره بر فلک / دارد سپهر در طلب او چراغها

خواهم ز خنجر و سفر کشتم انسان کن نام من / تا دید بگوش کس ز زبان سراغها

آن نشئه که یافت دل از چشم مست یار / راهی نشد بهمت فیض از ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن / بنمای چاک سینه چراغان داغها

بس از باد صبا ما در ندارم حل مشکلها / چه حاصل عقده وا از زلفت گشود و بست با دلها

چه شهر مست اینکه داری جلوه در زیر مه برقع / چه حسن است اینکه تابد مدام از زیر چالها

نه لیلی ماند و نه مجنون هنوز از نالهٔ پا شستن / بگوش دل نپیچد آید صدای بانگ محملها

سن و سودای آن مهتاب حسن ار یکه گر برقع / گشاید رخنه اندر کتان پردهٔ دلها

برای دیگرانم زنده گر بی بهره از خویشم / دهد نور ار چه تاریکیست پایی شمع محفلها

زکشتن نیست باکی از دست پایم زد و گشتا یند / برای جان طپیدن نیک باشد بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد / خبر از وی مپرس نزدیک بیداران ساحلها

صیاد نه بیند و ره آهوی حرم را / گر آهوی چشمان تو آموخته رم را

تا از تو صنم را نتوانست کشیدن / نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را

بوی تو صبا گر نرساند بدماغم / از نکهت گل باز کشم قوت شمیم را

دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند / ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سر بچشم تو عزیز است
گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را

من با غم و هم غم بمن از روز ازل بود
شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

ز اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
بیرون ننهد از کشور بیداد قدم را

تیر عشقت ره نگیرد دل بیتاب را
بیستون باید که بندد راه این سیلاب را

فیضی از بیداری مردن نخواهد یافتن
خواهد آن دل مرده گر در زندگانی خواب را

شبنم بیدست و پا را گر نباشد چشم تر
کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را

هر که شد در نمازش جبین جبین پاست
سینه باید نقش ز چین بوریا محراب را

کم نگیرد بوسی از لب او آب زنگ
تشنه لب هرگز نگیرد گوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نگیرد ظهیر
کی توان آرام دادن موجه سیماب را

کس ورق نشناخته شرح کتاب را
سر نوشته ترجمه این کتاب را

این زال دهر بسکه بباریک رشتن است
بر چرخ پرده بنهد نرم سحاب را

شیرین لبان بکام آتش شیر زدند
بستند در دهان شکر انتخاب را

هر جا که لب نشسته اسیر آهنگ و بی است
بنواز با ادب دف و چنگ و رباب را

بشناس زلف را که چه مشت فسونگر است
گر بشنوی فسونگر افراسیاب را

خون دیده گشتم از غم چشم سیاه تو ظهیر
در حلق تشنه وعده نماید سراب را

ندانم از چه دستی میکشد زلف سمن سا را — عجب نبود که نتواند بدست آورد دل ما را

ز مهر روی او با دیدن آیینه ام قانع — که او دیده است عکس صورت آن ماه سیما را

لب آن جام می بوسم دهانم میشود شیرین — حلاوت بین که بوسیده است آن لعل شکرخا را

دلم از چشم میگونش گشود این عقدهٔ مبهم — که گاهی می شنیدم نام رند باده پیما را

غم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم — کسی کو در حبابی جا تواند داد دریا را

نگردد رو هوس را با وجود عصمت یوسف — چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگ باران حوادث عشقم افزون شد — زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را — کو سلیمان تا نگهدارد به زنجیر باد را

عشق می خواهد ستونی در بنای کار خویش — خوب پیدا کرده بیستون فرهاد را

صد بهای عشق را کی بوالهوس ارزد قبول — کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

صید مسکین را کجا مردم حمایت میکنند — هر کرا دیدیم خلعت می دهد او صیاد را

ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ — داده برباد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت می نشاید سرو را بر جای خویش — سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم سرمه گل در سینه از رشک است از غم ظهیر — در صفیر آید تنم چون تیشهٔ فرهاد را

حسن او را این قدر ای دیده سنجیدن چرا — بهر سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

تا بکشی تکیه بارگی آزاد کن یکبارگی — حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا

منزل آسودگی در عالم نادانی است — پیش استاد خرد بیش مشق فهمیدن چرا

همچو شبنم بر بقای خویش میباید گریست — چون گل ای غافل درین ده روز خندیدن چرا

نیست مغرور خطر در زیر این گردون ظهیر
همچون دانه در میان خوشه روئیدن چرا

مگر که مرغ چمن گوش کرده ناله ما — که می برد سبق ناله از رساله ما

ز بس فتاده محبت میانه گل و می — بجای باده گلاب است در پیاله ما

شکایت هجران نوشته ام در دل — نشان سخت سفید است داغ لاله ما

بنالد که بر آرم ز دل شود معلوم — شکایت غم عشق هزار ساله ما

ز لخت دل همه دور ظهیر دائره شد
نشان بارش خون است رنگ هاله ما

کی در باغ نظر را دلکشد مژگان ما — کی بهر دست کلید می دامن و دستان ما

گرد می آسوده باشم آن نخوابم راحت است — در تمام عمر هست آن یک نفس نسیان ما

نوح را موج سرشکم بر کنار افکنده است — زانکه فلک و شد فلک را بشکند طوفان ما

ماند در ظلمات سودا بیست سکندر تشنه لب — خورده خضر شفقت آب ز چشمه حیوان ما

می رفت از روزن چشمم ز شوخیها مدام — طفل اشکم ساعتی ننشست در دامان ما

حسن شوخت کاینهمه می لافد از چوگان زلف — غیر گوی دل چه خواهد برد از میدان ما

اشک من داد ظهیر از ورق ال را شستشو
موج خیز شیرازهٔ ماندست در دیوان ما

زآب یاس نمود قضا سرشت مرا | برای برق ستم سبز کرد کشت مرا
چو خط خلعت استاد در گه تعلیم | کشیده غم خط ارشاد سرنوشت مرا
گهی تبسم لطفش زند شرارهٔ قهر | بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا

گشاده یار نسیم سحر دلم چو گل
ظهیر آینهٔ زیبا نمود زشت مرا

روزی که دیدم از دور آن ماه آذری را | از چشم خود نهفتم خورشید خاوری را
در گردن دل من زنار زلف او بود | روزی که عشق بنهاد آیین کافری را
آنگه که خضر باطن تعمیر کرد دیوار | ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را
خواهی ز پا نشستی همواره رو در این راه | دیدی که خورد آخر دارا سکندری را
ای زهره چهره برجی وانجم نظر نداری | دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را
آیینه سعی با گر بنشست نقش آخر | چون خواست نقش بندد سیمای آن پری را

شاید ظهیر پا فشرده نموده باشد
روزی که جلوه میداد سیمای دلبری را

ترک وصل یار کردم تا شده هجران طلب | عاشقان را میل صحبت نیست در هجران عجب
می گریزم هر کجا سجه زد نها می کنند | شرم می آید مرا از مرگ و سیماتم عجب

ترک اسباب تعلق کرده‌ام همچون حباب
تا چو اشک از چشم مردم اوفتادم زین سبب

لاف ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن
در پرستش با بت پنداری ای کافر لقب

بگذر از اهل نفاق و با وفا کن اتفاق
صاحب زر بود در دست دو لب ابولهب

بلبلان آیات قرآنی تلاوت می‌کنند
پا منه در بستر گل ای نسیم بی ادب

ای ظهیر از گور تشنه میرسم تا کربلا
میروم گریان به پابوس حسین تشنه لب

تا کی از سودای زلف یار باشم در تعب
بینم این خواب پریشان چند در دلهای شب

از برای قوت روح و علاج درد دل
خواستم زان بوسه شفتالوی پیوند رطب

لب به دندان سودن گلچهره با من شد عجیب
گوییا خود چاشنی گرفت از آن شهد و لب

دختر دوشیزهٔ گل بکر می‌ماند بباغ
رسم عصمت یاد گیر از عندلیبان عجب

کربلای عشقم و میمانم از جور فلک
نیست آبی نزد این مهجور رند تشنه لب

پرده دل را به تار زلف او بستم ظهیر
نیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب

شکوه از بدخوایی او کردم و جور رقیب
پیر شد درد دل من از مداوای طبیب

زاشنایان هیچکس پاس وفاداری نکرد
با غریبان گر بیامیزم ز من نبود غریب

ای سوار عمر غافل مانده از خویشتن
دست آخر از عنان کوته شود پا از رکیب

دختر دوشیزهٔ گل شد هم آغوش صبا
خوردم از غیرت که او شرمی نکرد از عندلیب

چاره من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل آرام دارم من نه در هجران شکیب

از وجود من که بودی نیست غیر از اضطراب — گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب
اشک من موجیست گر دریای آتش میچکد — بوی آتش میدهد از قطرهٔ اشک کباب
با همه امساک ابر از خویش حیرانم که چرخ — نیست سدی خانهٔ ما را ز منع آفتاب
تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود — گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرهها ئی که چرخ افگنده در کارم ظهیر
رشتهٔ یک آرزوی من نشد تو ته طناب

شب که دست لطف او برداشت از عارض نقاب — سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب
آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن — میچکد از کوزهٔ گل عندلیبان را گلاب
در دل پر آرزویم یاد آن یاقوت لب — فیض آن دارد که میریزد بحلق تشنه آب
پند ما بر سخت جانان کو بماند بی اثر — قطره از سنگ خارا وا نمیگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگردد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب — تا ز مستان غفلت رانشنجون آفتاب
سر بر آر از خواب غفلت گر سحرخیزی ام — سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب
خون دل را رفته عشق او از رنگ برد — لعل ما را تربیت کرده است و از خون آفتاب

ناز جنبش در دل است و پرتو او در نظر
صبحدم چون می فتند بر گور مجنون آفتاب

می جهد از جا و پندارد که لیلی میرسد
در میان شهر یار انست لها مون آفتاب

در دل شب از می شوق صبوحی کن ظهیر
تا بیالینت بیاورده شبیخون آفتاب

بوئے آسودگی از خاک شهیدان مطلب
غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب

نفس صبح ہم افشا گر خورشید بود
راز پوشیدن ازین سینهٔ سوزان مطلب

نقش چو کنے منتظر سودا باش
غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب

در دل ما همه کس صورت خود می بیند
نیک و بد را همه در آئینه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا بود م جان در تن
رسم خاموشے ازین رند غزلخوان مطلب

غیر حیرانی نکہت از گل مصر مجو
جز صفیرے اثر از بلبل کنعان مطلب

خشم تا بہ نشود یاد لبش کمتر کن
از پئے ناخن ناسور نمکدان مطلب

تنزد آن چشم سیاهش ز وفا هیچ مپرس
کشف این مسئله از مفتی مستان مطلب

اے صبا گر بجز اسان گذری بهر ظهیر
بے جز زدم شاد غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب بیک پیراست امشب
نظر بر هر چه اندازم تبسم گلشن است امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد
اگر در نفس باشم تا سحر حق با من است امشب

نه بندد در بر وم تا بنرم خود وه جایم
نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب

کنون کز ترکش آهم خدنگ فتنه می بارد
بگو آید بمیدان هر که با من دشمن است امشب

شکستم توبه را از بس شکن بر زلف او دیدم
دل زاهد شکست از من چه پشکن شکن است امشب

نسیم شوق من گویا کشاد از رخ نقابش را
که عکسش پرتو افگنده است چمن روشن است امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح سے آید
مشام شوق من پر بوی این پیراهن است امشب

بروی یار خندان است امشب
به بزمم شکرستان است امشب

ز عکس آتشین گلهای حسنش
بر اطرافم چراغان است امشب

حنا بستند گل را از شقائق
گلستان را چراغان است امشب

سپید از نسیم لخلخه سائے
که زلفش عنبرستان است امشب

بروئیش دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران است امشب

فغانم بر لب است و پاره دل در کنار امشب
که یار مهربان آمد ز چندین روزگار امشب

صفائی گر نه ظاهر میکند در دل خیالش را
ز بس زر آئینه دل میبرد اشکم غبار امشب

بگرد شمع بزم او نیارد غیر را دیدن
به بیرون کو بکش پروانه چندین انتظار امشب

بسرمه تا سیه کرده دو چشم فتنه آگین را
هزاران فتنه می بینم در و دنباله دار امشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا سے آید
چو گل در خنده می یابم ز گریه از هزار امشب

برخ برقع فگنده ماه من از بس حجاب امشب
گره افتاده در کارم از آن بند نقاب امشب

دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع
تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب امشب

ز شوخیهای مژگانش میان سرمه می غلطد
از آن ترسم که گردد چشمش رنگ خواب امشب

ز چاک سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد
مبادا این مرغ میرود در قفس از اضطراب امشب

شب وصل است می ترسم ظهیر از بخت وارونم
مبادا در تماشایش برآید ماهتاب امشب

ضعیفی در رگ و پی دارم امشب
نفس چون ناله نی دارم امشب

خراب از بادهٔ عشقم مپندار
که این بدمستی از می دارم امشب

ز بس غمهای او پایم فشردست
مزاج چلهٔ دی دارم امشب

هر که بینم ز نفس رخنه کند گردون را
بیستون چاک تن از تیشهٔ صد فرهادست

دیده از نکهت دل رفته بسر مشق سحاب
آنکه شاگردی من کرد و کنون استادست

میکند با گره بخت من آن کشت هلال
آن گشاید بروی آن نکته که مادرزاد است

با صبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل
که در غنچه بود قفل کلیدش بادست

برلب شوق نفس مانده یا صید نگاه
رگ افسردهٔ ما منتظر فصادست

گرچه صیاد مدام از پی صیدست ظهیر
صید ما روز و شب اندر طلب صیادست

مکن معالجهٔ ما که زخم ناسورست
مرا که پنبهٔ داغ از دکان منصورست

روا بود که تو در خانه ام فرود آیی
که در گذار سلیمان بخانهٔ مور است

گذشت عمر و همان نام عشق بر سر ماست
هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفور است

ز نغمه سنجی مضراب عشق پنداری
بر استخوان و تنم رگ چو تار طنبور است

شبی که بی تو ببالین فرقت آرم سر
بدیده هر مژه ام همچو نیش زنبور است

چو در تو بنگرم وان یکاد می خوانم
که از ملاحت حسن تو چشم من شور است

ظهیر باز رقیبانه رو به من آورد
که حسن خویش بآئینه دیده مغرور است

تا چشم سیه مست ترا میل شراب است
صد لخت دل از لطف نگاه تو کباب است

گر بی تو خورم باده ز بس گریه کنم من
گویا که جهان در نظرم عالم آب است

ای دوست ندانی که درین پست مرا سوخت
آن شعله آهنگ دف و چنگ و رباب است

شیرازه که بست است پر اوراق دل من
جز حسن فرنگ تو که از اهل کتاب است

ای بحر کرم چشم توقع ز تو دارم
تا بر کف دریا ز طمع چشم حباب است

طاوس زر افشان چمن ز اهل مجاز است
ما مخلص جغدیم که او خانه خراب است

شد پیر ظهیر و غم او در قدم هم
در شیب خیالش که همان عهد شباب است

مخزن اسرار معنی ابر گوهربار ماست
در صبوح معرفت لعل لب گفتار ماست

ابر چشم من گهی یاقوت بارد گاه در
بحر و کان دریوزه کن از دیدهٔ خونبار ماست

بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون — طرهٔ دستار از خار سر دیوار ماست

نیستم محتاج معموری که در شهر خراب — عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست

صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه اش — از ره برگشتن ز میدان شهادت عار ماست

زلف او چین است و خالش هند و عارض فرنگ — کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی تر است — زان شب و هر تار زلفش رشتهٔ زنار ماست

سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او — بسکه صد نیش هوس در دل پی آزار ماست

باز گشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی — آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن را کرده از دیوان ماست — کلک معنی فطرتان از دست مژگان ماست

وصلتش با دا که خوش فکری موافق کرده است — برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست

گر نه زاهد کرد ما را با همه تر دامنی — سبحهٔ صد دانه در هر رشتهٔ مژگان ماست

آن حلاوت کز لبش از یک نمکین دیده ام — لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد — این گل توبه است فصل گل که در دامان ماست

مژگان تو با سر مه بیماری نهان است — آری نظر لطف تو با سوختگان است

خاموش کند شمع صبا تاراج دهد گل — بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان است

او طوطی دانا و من آئینه صافم — رویش من اما سخنش با دگران است

برچاک دل از حسرت مهتاب خیالش — پیوسته زکافوریم از تارکتان است

در موسم گل توبهٔ ظهیر از می گلگون
چون صبر بتان بر دل عشاق گرانست

با بت بیگانه خویم آشنائی مشکل است — پاس اورا داشتن در بیوفائی مشکل است
من تحمل کردم او از من تنفر می کند — با چنان آئینه روئی خودنمائی مشکل است
منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی — با چنان زلف درازی نارسائی مشکل است
زاهد تسبیح گو بودم که گشتم باده نوش — با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل است
کی ببالینم رود او گر رود خاکم بباد — زانکه از آغوش جان تن را جدائی مشکل است
با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان — صاف دل را خود ز مشتاقان رهائی مشکل است

کی شود آزاد دل از قید زنجیر او ظهیر
چون بدام افتاد مرغ او را رهائی مشکل است

گذشت قافلهٔ فیض کی مجال درنگست — کجا مجال درنگست زانکه کار بتنگست
صدای زنگ برآمد ز گوش پنبه برون کن — ز گوش پنبه برون کن که بانگ شیون زنگست
کلیسای فرنگ آن دلی که عشق ندارد — دلیکه عشق ندارد کلیسای فرنگست
زمانه بر سر جنگست و یار بر سر صلح — ز صلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگست

بقد چو قامت چنگست آن تن چو قانون
تن ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگست

صد مژه بر دیدهٔ گریان نتوان بست
از دشنه خاری ره طوفان نتوان بست

از ناوک نازت ز زمین سر زده پیکان
تهمت همه بر خار مغیلان نتوان بست

ای سنبل دلکش بگشا طره که بر دل
بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست

محتاج بتزیین نبود باغ جمالت
زیرا که حنا بر کف بستان نتوان بست

منت که کند گر گذری سوی غریبان
بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغ چمن رشک تو با باد صبا چیست
دانی تو که بردی در بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطن خویش بنالیم
بر بارهٔ سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپه غمزه صف آرای قیامت
بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید ز شرم تو چنان سوخت که داشت
احوال صف محشر و گرمای قیامت

جائیکه قدم در ره عشق تو نهادم
ما سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعده که وصل تو گذشت از طپش دل
در مذهب عشاق تو غوغای قیامت

جز من که گهی در دل پر شور کنم سیر
کس نیست سراسر ره صحرای قیامت

در داشت امروز ظهیر ار نه زند دست
دست من و دامان تو فردای قیامت

در آشیانهٔ تن مرغ دل باز اویست
شنید مژده که یا رب هوای صبا دلیست

کدام فتنه ز روی تو بر نمی آید
بهر که می نگرم از ستم تو فریادیست

ردیف التاء

مزن به تیر تغافل کشی به تیر عتابم | بلاکش تو منم از طراز جلاد و نیست
تو خط بندگی از من بگیر کان چه بری | گران به خاطر ما نیست خط آزادیست

ظهیر چند شکایت ز چشم شید است
که زیر پردهٔ محنت نهان دو صد شادیست

در کعبه گر نیابد آن کس که حق پرست | کی قبله می شناسد دیوانه که مست
از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر | با ما همیشه گردون اندر پی شکست
غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل | باران ز پا درآید گر اینجا نه درست
بر باد میدهد مرگ گلهای تازه رس را | بر نامی از خزان ماند از بسکه باد و دست
شمعی به آن تحمل پروانه را تجمل | صهبا ز بلبل و گل از باده است مست
تا پنجه جوابم در زلف اوست محکم | گر سر شوم پریشان هم [illegible] پابست

وا گشتم ظهیر سست لطف تو دستگیر است
کسی گر پرداز تو در عشق پای بست

بر عذار شاهد گل جز نقابی بیش نیست | ناله مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست
آن محیطی را که ما در وی شناور گشته ایم | آسمان بر روی آن دریا حبابی بیش نیست
در هوای حسن او آیا چسان پر میزند | چیرگی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست
سوختم از یک فروغ حسن او همچون کتان | برق خرمن سوز من جز ماهتابی بیش نیست
یافتم تا لخت دل در دیده آوردم ظهیر | گر ز چشم او وصالم جز شرابی بیش نیست

نیست یکدم کز فراقت دیده ام نمناک نیست ‌ ‌ نیست گر تیغ جفایت سینه ام صد چاک نیست

خرمن گردون فزون از خوشه چینهای من ‌ ‌ برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست

مردم آزار از خوشامدهای مردم میخورند ‌ ‌ مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست

دلبریابان عاشقان را بی محابا می کشند ‌ ‌ شمع گر سوزد دو صد پروانه او را باک نیست

بستر از گل میکند هردم نسیم بوالهوس ‌ ‌ بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت می کنند ‌ ‌ قبض و بسط کارها در پنجهٔ افلاک نیست

هر کرا بینم ظهیر اندر بلای مبتلاست ‌ ‌ نیست اینجا دانهٔ کاندر دل او چاک نیست

کو دلی کاندر کمند زلفش اندر بند نیست ‌ ‌ با که این رشتهٔ جان سنبلش پیوند نیست

ناصحا معذور دان ما را که از بس شغل عشق ‌ ‌ مائی مجنون را مجال استماع پند نیست

ناله با هم مقید شد شغل روزگار ‌ ‌ نیست یکدل اندر اینجا کز غم او بند نیست

آسمان گو فکر دیگر کن که من قانع شدیم ‌ ‌ با جفای عشق بیداری کز دل خرسند نیست

ما ظهیر از بی نشانی کمتر از عنقا نه ایم ‌ ‌ ما و این یکتا پدید او را نیز میگویند نیست

مارا غمی ز حادثهٔ روزگار نیست ‌ ‌ دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

می ترسم از اشارهٔ ابرویت ای صنم ‌ ‌ شمشیر ابروی تو از ذوالفقار نیست

دائم خیال قامت تو در دیدهٔ من است ‌ ‌ جز یک نهال سرو درین جویبار نیست

سنگ ست مزد میوه دلان نخل سر بدر — گر زانکه در محوطهٔ در حصار نیست

با آنکه غمزه در صف مژگان مبارزه است — سر فتنه جو سر مست و تیاله دار نیست

آزرده مرو ظهیر با فسون زلف یار
پیمان وز وعدهٔ او بر قرار نیست

با غم من نفس مرده دلان غنیمت نیست — مستی مرگ بدین خواب گران غنیمت نیست

چشم من از همه آثار ترا می بیند — گر منظور بتماشای دگران غنیمت نیست

سایه پرورد چمن نیستم ای ابر بهار — بر گلستان من آسیب خزان غنیمت نیست

قامت او که علامات قیامت دارد — پیش او جلوه ات ای سرو روان غنیمت نیست

لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد — ورنه معشوقی او با دگران غنیمت نیست

تا تو در شیشه و خم باده کنی عید آمد — باده پیش آر که ماه رمضان غنیمت نیست

وقت تنگ است ظهیر از دهن یار بگو
ورنه وصف کمر او بیان غنیمت نیست

مرا ز بیم حوادث چنان ملالی نیست — بجز سوال کزان بدتر انفعالی نیست

بغیر اهل کرم نام او مبر زنهار — چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست

کسی ز نفس خود نگذرد چنین آسان — درین زمانه بجز بی نمک حلالی نیست

چگونه بشنود او نالهٔ صریر مرا — ز کلک جسم ضعیفم بغیر نالی نیست

کسیکه گوش وی از ذکر مال ما پر شد — بروز واقعه خالی ز گوشمالی نیست

ظهیر گر تو ببینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسهٔ سر کوزهٔ سفالی نیست

کنون که آینه از عکس یار گلگونست
عجب مدار ازین رشک اگر دلم خونست

اگر بطرهٔ لیلی نمی رسد شانه
که موشگاف خراش فغان مجنونست

بخانه که بهشان می شوم گریبان بود
بدست عشق تو آن هم فتاده مرهونست

پیاله را ز سا بیند بر لب ساقی
که از ترشح چشم پیاله پر خونست

ظهیر میل کشد چشم اشک سوز مرا
چراکه خانه برانداز جنابر ما مونست

بقول عشق حقیقت کشاد تا که شود
نه هر که صورت لیلی بدید مجنونست

ز بس نصیحت اهل کمال خواهانم
روم بگلشن ازان روکه سرو موزونست

بچاک سینه کندم نگر ظهیر و منال
بهر کسی نگرم پایمال گردونست

بنازم میکشد جانانه ایست
خرامم میکند مستانه ایست

بخوابم می برد افسانهٔ عشق
برای خواب خوش افسانه ایست

سر وکارم نه زلفت و خالت افتاد
بهر غان تو دام و دانه ایست

پر دوانم بچون سپند صید او
گر از حق نگذری دیوانه ایست

خراش ناله ام موی شگافند
برای تار زلفت شانه ایست

بسوز و شمع گر پی استظهارش
عنایت در حق پروانه ایست

زیارت کن دلم را ای برهمن
زبس دارد هوس پیمانه ایست

گه دیوانگی آیم سوی دل
که پندارم ره ویرانه ایست

ظهیر این نظم چون بشنید بلبل
بگفتا ناله مستانه ایست

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت
سرخی این کتاب بخون شفق نوشت

هر شب ز گرد خوان فلک روزی منست
رزق مرا خدای بر این نه طبق نوشت

فارغ دمی نیم ز پشیمانی گناه
تقدیر سر نوشت مرا از عرق نوشت

هرگز شکستگی ز وجودم نمی‌رود
چون از خط شکسته ادیبم سبق نوشت

تا نام رقیب کشتنی از فتوی ظهیر
مریخ عدل بر دم تیغ نسق نوشت

آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت
وعدهٔ بوسه باغیار مرا خواهد کشت

بودنم با تو چنین ور تو جدائی بدتر
هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت

طاقت نیم نگاه تو ندارم هیهات
آه کان غمزهٔ خونخوار مرا خواهد کشت

بر رقیب تو شدم مخالفت از روی غرور
عار از رو داشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزومند بدیدار توی بود ظهیر
آرزومندی دیدار مرا خواهد کشت

چو تاب روی ترا پردهٔ نقاب گرفت
ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسی که بر سر خواب سحر شبیخون زد — هزار دولت بیدار را بخواب گرفت

نگر که شبنم بیدست و پا ز جذبهٔ شوق — چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین — ز شرم خون شده خون بوی مشکناب گرفت

به بوسهٔ لبش دل نمیشود سیراب — چگونه تشنه توان زگوهر آب گرفت

ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش — که برگ گل نتوان زخود گلاب گرفت

بهر که می‌نگرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

خراج چین چو خم زلفت ز مشکناب گرفت — رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

گر آفتاب نه از جاه صبحدم امروز — که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت

تو تار شرم فکندی بچهره زلف سیاه — فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

بگو بخواب که دیگر میا بدیدهٔ من — جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ من از ناله دست تاب ظهیر
فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیار است — وجود هر دو درین کارخانه درکار است

تو پیرو عمل نیک شو بجوهر اصل — که تار سبحه هم از جنس تار زنار است

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی — کسیکه کشتهٔ عشقی نگشت مردار است

ترا دو راه علم ماندن طریق رهرو نیست — همیشه سختی ره بر خر گران بار است

ردیف التاء

دعا کنم چو نسیم بهاوران گویم — شفا دهد بکسی کو ز عشق بیمار ست

بجوی شیر ز فرهاد میروم پیغامم — که مرغ نامه بر این عشق بسیار ست

سراغ منزلش از هیچکس نمی پرسم

ظهیر حاجت من نزد غیر دشوار ست

ازان عنان مشامم بدست گلزار است — که عطر گل بدماغم چو نکهت یار ست

زبسکه گرد کدورت نشسته بر دل من — همیشه آینهٔ من بزیر دیوار ست

شهید معرکهٔ او ز زندگی عاریست — کسیکه زنده ز میدان برون رود عار ست

اگر چه من سر خدمت بپای گل دارم — همیشه پای مراد در تلافی یار است

هزار قافله از کاروان فیض گذشت — خوشا دلی که بنزدیک صبح بیدار ست

کسیکه بار غمی از دلم بگیرد نیست — هر آنکه در دل من راه یافت سربار ست

ظهیر آینه را طالع سکندر نیست

همیشه مشرق او را طلوع دیدار ست

سروزان آزادگی دارد که بی بار و برست — در گرانباری مشقت نیز سربار خراست

آگهی است آنکه بچشمش نقطهٔ توحید نیست — دیدهٔ بی مردمک چون حلقه بیرون در است

مردم آزاران جاهل روز پیری بدتر اند — افعی قاتل بعهد کهنه سالی اژدر است

دیدهٔ ظالم بجنبه بر دست دنیادار نیست — تا قیامت گوش سگ بر مردهٔ مرگ خراست

از غرور خود منه پا بر سر افسردگان — اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکستر است

بی نیازی عاشقان خوبان پریشان میشوند — رشته تا بگسست جمعیت برای گوهر است

تا بلا نزد او و در گردون زیاده افگند — از دو رخ قصد چنار افزون بهر جوهر است

هست چیزی در کنت دریا و الا فتد بو الهوس — چون شش مجلس فروزی در میان مجمر است

عقد پروین را نیاز این غزل خواهد ظهیر
لیک نار و پر زبان کای بن روزگار دیگر است

دل از غم عشق تو سپرده وری داشت — کین اشک سبک پایه عقیق جگری داشت

بر هم زن زلف تو چو باد صبا نیست — زلفت از رخ تو آفت دیگری داشت

از آرزوی هستی و از ذوق خموشی — چشمم همه شب گریه بیاد سحری داشت

رفتند رفیقان جگر دار به منزل — بیچاره دل ما که دل بی جگری داشت

از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم — هر کس که شنیدم خبر بی خبری داشت

در عالم وحدت اثرم هست نمایان — هر چند در بتخانه اثر بی اثری داشت

در تجلیات یک سوره بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافله عمر ما شتاب گذشت — ندیده روی گل و موسم شباب گذشت

نیاید آن صنم و عمر منتظری گردید — به انتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت

بلوسو هوا به چه عمر کردی صرف — بخواب بودی و آگاه بی نقاب گذشت

کمان قد چو کنی خم چه باد عهد و — کنون که از سر خیر صحبت و نیز آب گذشت

ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت

توان ز معنی لفظ دو صد رساله گذشت — نمیتوان ز حدیث می دو ساله گذشت

ز کوچهای پی استخوان خود چو صفیر — بروز واقعه خواهم رفیق ناله گذشت

گلاب پاشی بلبل بر اشک گلشن بود — بحکم گل رقم آن بنام ژاله گذشت

بسنبلم بنگر از سیاه خیمهٔ داغ — مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ز خون فشانی مینای دل بساغر چشم
ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت

در ره صدق نقش قافله راندیم عبث — پای پر آبله در بادیه ماندیم عبث

فضل و نادانی ما در ره او یکسان است — آنچه خواندیم عبث آنچه نخواندیم عبث

دل گرفتند ز ما خوی طپیدن دادند — آنچه دادیم عبث و آنچه ستاندیم عبث

هر نهالی که دل رست ندامت در واد — این گلستان که درین شور نشاندیم عبث

دیده مصرف ما قیمت یاقوت شکست — این همه خون دل از دیده چکاندیم عبث

سوی مقصود گذشتند سبکروحان را — از گران جانی ما بود که ماندیم عبث

قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر
این قدر گنج که از سینه فشاندیم عبث

زهی به تیر غمت صد هزار دل آماج — گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

طراوت گل روی ترا چه لاله و گل — نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج

ز شرم حسن تو بازار مصر گشته کساد — ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج

کجاست عقل گران جان ز نزد همت عشق — مرا ز بام کجا برد رفعت معراج

زبان شوق انا الحق بدین سخن بشگفت — که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج

خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم — همیشه تیر اجل غافلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سر پری بگذارم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار دگر هیچ — انیست مرا نسبت بلطو یار دگر هیچ

در روز وصالش دهم آرایش خود را — از لخت جگر بر سر دستار دگر هیچ

صد دانه شکسته ست درین رشتهٔ مژگان — زان سبحه کنم نام تو تکرار دگر هیچ

هر دایره را مرکزی البته ضرورست — خالیست دران صفحهٔ رخسار دگر هیچ

هر جا که ظهیر است وهیاست تغافل
روی تو بود در صف اغیار دگر هیچ

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج — بر گل فکنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است — همچون کمان نمود بسویم نگاه کج

گفتم چراغ مرده روشن ترا ز تو نیست — گفتا که می برد ز دولت دود آه کج

از همت بلند بود قد سرو راست — روید ز پستی فطرتی خود گیاه کج

تحمل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج　　قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج
دیوانه از جنون ره ویرانه میرود　　عاقل کسیکه پا نگذارد ببوی گنج
شهدی ازو مجوی که زهر هلاهل است　　چون مار هر که حلقه زند در بروی گنج
ای چند پست فطرت و منکوب طلبکه　　بربام این خزانه نشینی بجوی گنج

نزدیک طالبان درم همچو اسم یار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

الحمد که نیست در دل من مدعای گنج　　دری ز بحر سینه نسفتم برای گنج
از فیض عشق گوهر معنیست در دلم　　ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج
خوف من از حریص فزونتر بود ز مرگ　　آری ز مرگ چیزتر است اژدهای گنج
قارون هلاک گشت هنوز از غرور او　　آید بگوش طالب دنیا صدای گنج
عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره است　　بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج
دائم حریص تیره دل از آرزوی زر　　چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبهٔ طمع بود آهن ربای گنج

زهی کرشمه لطف گره گشای فرح　　بپای نرگس مستانه ات دوتا قدح

قسم بجان که صراحی فسرو نیارد سر
بجز ازان که برد سجده از هوای قدح

ببزم می نبود ماه چارده ساله
که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح

خوش است گلشن مستان که بی نسیم صبا
دهان غنچه لبان واشود برای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان
نگر بگریهٔ مینا و خنده‌های قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح
مسیحی ز فلک بانگ زد که یا سبوح

ببخش نامه سیاهان بی بضاعت را
وگرنه لطف تو بر انفتاح بود مفتوح

زکوة حسن تو ما را بقدر عشق دهند
چنانکه جایزه مداح گیرد از ممدوح

طبیب عشق تو شب از پی معالجه‌ام
خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح

رقیب مژدهٔ وصل تو دوش داد بمن
یکی مفرح دل شد یکی معذب روح

نظر بآئینه کرد و کشود عقدهٔ زلف
نگر سعادت آئینه را ازین دو فتوح

بزیر تیغ محبت نگر که این خلیل
نهاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مژده که از قوم رستگار استی
گر تا ابد بوی ار ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که باهمه غفلت شراب صبح
بیچیده مذهب رندان ز خواب صبح

چشمی بهم زدیم جوانی ببادرفت
آری سبکش بسر آمد شتاب صبح

یک لمحه دید صبح ز خورشید محو گشت
بنمای رخ که جان و هم ای آفتاب صبح

خندان مشو که زیستن صادقان دمیست | بنگر تو از تبسم یاد در رکاب صبح

پنهان شو و ز دیده ز شرم تو آفتاب | چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح

هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او | خونین کفن بجلوه در آید سحاب صبح

شاید بر اوج قیصر ساقی ظهیر را
دستی زدم بر رشته کوته طناب صبح

شراب ناب بود بی حضور جانان تلخ | چه جای باده بود بی تو شکرستان تلخ

عجب که شهد بیابد ز وصل بعد از هجر | فغان که اینهمه بوده است زهر هجران تلخ

بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ | که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ

اگر فرح بود از پی چه غم ز تلخی صبر | که از برای شفا میخورند درمان تلخ

سرشت خاک ظهیر از کدام آب و هواست
که گوئی از سبب اوست کام دوران تلخ

زهی بحمد تو بلبل خطیب منبر شاخ | ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ

فگنده فوج نفس بوریا بمسجد دل | ازان بصومعهٔ شیخ میروم گستاخ

فلک بدوش نوا ندهر آیت والنجم | سحر بسجده فتد مرغ عشق از سر شاخ

ز شوق عشق تو در پوست چون نمیگنجد | بجذبه رفت نسیمی بخانه سلاخ

تراست تا نفسی تا امید رزق مباش | که بهره بهر تو نزدیک میبرند طباخ

گناه روی زمین کرده هیچ باک نداشت | ظهیر را کرمت کرده اینچنین گستاخ

گل افشانی کند نارش چو میبارد عتاب از رخ
نگردد شبنمش شیرین که میریزد گلاب از رخ

شعاع آفتاب آید دل نظر را خیره می سازد
توانم دیدن او را اگر بیند از نقاب از رخ

نهاده دست بر عارض بوقت خواب مدهوشی
کف دست نگار خویش را دیده خضاب از رخ

حجاب پرده های چرخ نیلی تا بکی ماند
چه آید از کتانی گر نیاید بر ماهتاب از رخ

ظهیر از بخت میمون میشوم روزیکه از خلوت
برد بر خاک راه آن شه عالیجناب از رخ

با چشمش وقت می موج شرابم می برد
هیچم واز جان و بند ارم که خوابم میبرد

کافتنی از جان غبار چشم می افشاندمی
کان نقاب افگنده ام بی نقابم میبرد

تا خیالش پرتو افگنده است شهباز دلم
دیده بینده فیض از ماهتابم میبرد

در شب تاریک هجران ناخدای عشق گو
گریه طوفان خیز و سیدانم که خوابم میبرد

بشنو ای صیاد اگر آزاد می آری مرا
از قفس بیرون مکن گر اضطرابم میبرد

کم شده اندوه دل در خار خار حسرتت
ای سیاه غمزه وکن ورنه خوابم میبرد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر
یا ازین ورجذب آن عالیجنابم میبرد

تیره شب بخت سیاه با ظلم آمد بیاد
در شقایق دیدم از داغ دلم آمد بیاد

برگ سوسن همزبانی کرد با من در چمن
از دم شمشیر تیز قاتلم آمد بیاد

دست بر سر زد نرگس من عمر غفلت رفته ام
حیرتی از روزگار باطلم آمد بیاد

هر کجا دیدم مگس پا پیش شهد گشته بند — نفس شوم در تعلق مایلم آمد بیاد
هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهد — اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد
اضطراب پیچ و تابی دیدم از موج سراب — بی ثباتیهای شخص زائلم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه ظهیر
تیر بازی از نگاه غافلم آمد بیاد

شب سیر زلف دراز تو بیادم آمد — ریسمان بازی مار تو بیادم آمد
شفق صبح که خون در دل گردون میریخت — می از زره پیمانه گداز تو بیادم آمد
نیم شب سایهٔ مژگان تو دیدم در خواب — از زره پوشی ناز تو بیادم آمد
کبک دیدم که ز نقش قدمت رم میکرد — نقش به شیشه ساز تو بیادم آمد
خلقتی بود که شد جادهٔ عریانی من — چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد
زهرهٔ حلقهٔ ما بود از این تاب به چنگ — زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

تا ز پرورسنمی گرم عنان بود ظهیر
نگه گرم نیاز تو بیادم آمد ::

امشب انعام حیا با چرخ بی پروا نکرد — آنچه من با چرخ کردم تیشه با خارا نکرد
سعی کردم تا که ثابت شد زمی در فصل گل — بوالهوس را هیچکس مانند من رسوا نکرد
چونکه نرگس را به چشم یار نسبت کرده اند — دیدمش کز این خجالت دیده را بالا نکرد
کاش میماندی نانوشته تر از آنکه امروز ز نظمم — خواند مکتوب مرا و میل استغنا نکرد

بگسلان تار محبت از سنیم اکنون ظهیر
زانکه با این رابطه یک عقده از دل وا نگرد

لب تو راه سخن را به تنگ میگیرد
سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد

نقاب اگر ز رخ نیم رنگ بگشائی
ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد

اگر ز شرم ببرگ گل افگنی برقع
لبان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد

زیارت دل من در خزان کند بلبل
سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد

صفائی چهره اش از آه من فزونتر شد
غلط که آئینه از آه زنگ میگیرد

ز تنگی دهنش خنده نا تمام بماند
ز بسکه راه شکر خنده تنگ میگیرد

چنان ز توبه کنم ترک می ظهیر که من
کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسے خیال کند
که هیچ باده نمک را بجو وصال کند

طمع بوصل تو چون نشئه امید برات
کسی کند که هم اندیشه وصال کند

عجب مدان که نشانت ز بو الهوس پرسم
ز مرده نیز فرشته همین سوال کند

بکوی عشق تو فرهاد نیست پرویز است
کسیکه از طمع اندیشه وصال کند

شبے که وسوسه عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع آن ملال کند

شنو ناله ام بوقت سحر همعنان باد
گفتم اگر بیا وردم هرچه بادا باد

چون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل
آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد

بر کشتگان عشق چو تیغ آزمودن است
دارد هوای مرده کسی چرخ کج نهاد

کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مصر
ورنه بره عشق صبا را چه اعتماد

تا غنچه بشگفد نکند نغمهٔ طرب
بلبل چو عقده باز گشاید بدست باد

تا چشم جام دیده پر از خون بود ظهیر
ساقی بچشم و دیده دیده ساغر مراد

یاد بروزیکه نگاهم همه بروی تو بود
سرمهٔ دیدهٔ من خاک سر کوی تو بود

رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز
بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود

در خراش دل من بین و مپرس از شانه
تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود

دوش ترسان ز تو دیدم رخ ترسابچه
مقصد از سجده اش آتشکده روی تو بود

یوسف مصر که با سنگدلی سر میکرد
ابرویش مائل میزان ترازوی تو بود

عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن
آرزو دیدم همه جوینده گی بوی تو بود

دو دو بیت ار البوسه خرگه مه دید ظهیر
با خبر شد بر غنی که به پهلوی تو بود

نخست من و آن نازنین جدائی بود
ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود

نخست سلسله جنبان من بجملهٔ عشق
همان کمند سر زلف دلربائی بود

بجیرم که جبان شد شیوه شهر آشوب
نگار من که درین شیوه آشنائی بود

نه مومنم بطریقت نه کافرم در عشق — مرا ز سبحه و زنار نارسائی بود

نیامدم بحریم تو بی وضو هرگز — نشسته روی هم از گرد بینوائی بود

بقاف قرب و قرار قناعت آرامید — خوشا سری که در و فاقه گدائی بود

ظهیر سخت غلط کردی و ندانستی
که اصل و فرع محبان تو ریائی بود

هجران حریف محبت سیاهم سیه شود — دود رخ حریف شعلهٔ آهم سیه شود

خواهم که سر برهنه درآیم به آفتاب — تا سایهٔ چرخ پیشم کلاهم سیه شود

در آب و رنگ عارضش این نیست گر نظر — آب دگر رفیق نگاهم سیه شود

دریای همتی که حبابش بود ظهیر
کس نیست آنکه دالع راهم سیه شود

تا گرهم تاکی بناخن کاوش دلها کند — گریه ام تا چند کشتیبانی دریا کند

پای در شد از زنجیر ار گریزم از خویشتن — کیست تا ما را بصحرای جنون پیدا کند

چند بکشاید گره در بوستان باد صبا — کو نسیم وصل او تا غنچهٔ دل وا کند

بال بلبل را بتار رشتهٔ گل بسته اند — کی درین موسم بسوی آشیان پروا کند

دور باش از اختلاط خلق تا باشد امان — کوشش صیاد شیر افگن چه با عنقا کند

زنده چون از اهل دنیایم درین معنی ظهیر
چون شوم از اهل [illegible] کریا و با کند

شب من در صباحت ماه کنعان میتواند شد
دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد

بزنجیر جفا از زلف خویشم می تواند کرد
شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد

خدنگی بر دلم از کیش مژگان میتواند زد
کمان ابروانش جان بقربان میتواند شد

خضاب از اشک بر پای گلستان میتوانم بست
صفیرم دلکش فرع گلستان میتواند شد

فسون ناز او حرف مروت میتواند گفت
اگر آن غمزهٔ کافر مسلمان می تواند شد

نظر در روز وصل او را مرقع میتواند بست
مه من بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غم او را ظهیر اندر دلش جا میتواند داد
اگر در ظرف قطره جای طوفان میتواند شد

ز انبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد
ز بیداد تو ام حرف و حکایت در زبان گم شد

چنان در جستجویت شد بمحشر شورشی پیدا
که اکثر نامهٔ اعمال مردم از میان گم شد

چنان بر هم زدی هنگامهٔ شور قیامت را
که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد

چه بیخود خفته مجنون بر سر و سر عشق کن
که امشب ناقهٔ لیلی میان کاروان گم شد

بروی نعش مجنون بلبل و پروانه می گفتند
که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد

نمیدانم که این ناوک مژگان بلا کرد
دو صنعت بر یکی گریستند و قاتل از میان گم

اگر پرسند کس حال ظهیری را بگو بیدش
که در دام ست آن مرغی که شب از آشیان گم شد

بیابد امشب از سر شکی من زمین گل میشود
گر در آغوشم بیایی کار مشکل میشود

هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان
آرزوی جان کجا بیرون ز دل میشود

گشته‌ایم از یاد شرط روی دار و بر قضا
تا جدا ایم از خدا البته غافل میشود

بسکه بی اصلست فکر ما چو تمکین حباب
هر چه تدبیر ما در سینه باطل میشود

مشکل سر بند رقیبت را به بست آورده‌ام
از دعای من مشکل گشته واصل میشود

هر گرم کامی بیشتر نیست از اعدا و دوست
گر عسل نوشم از ایشان سم قاتل میشود

هر کسی را که دیدم روی دارد در زوال
آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سرزد در جهان
آزمایش چون فزون شد مرد کامل میشود

یاد مژگان تو کردم دیده‌ام پر خون بود
حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود

آری آری جلوه در سر قطره او دریاست
مستی سنجیده دارد هر که او موزون بود

قطره خود را به بحر عشق واصل ساختم
تا که دست کوهکن سیلی زن گردون بود

گیسوی لیلی و شانه را احتیاج شانه نیست
تا بر آتش ناله زار من مجنون بود

ساغر محبوب را رونق نمی‌باید ظهیر
زاده طبعش تماشا گر در مکنون بود

تا کی از هجر تو آب دیده طوفانی بود
اشکم از لخت جگر لعل بدخشانی بود

مردمان بی مروت از بهایم کمترند
زهر انسان فاز زهر خاصه حیوانی بود

بسکه اسباب تعلق‌ها دیدم جمع را
از لباس تن دلم مایل به عریانی بود

مرد باید که عشق را از زندگی تا بی آورد		جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود

از چه پیدا شد از این چشمان گریانی ظهیر
سرمه در چشم خوبان همتا مانی بود

خصم عاجز را اگر گردون زبون آسمان بود		از حمایت ناوک خارم به زیر پا بود
بر تصحیح دیر تعلیم قیامت از زمین		خاک من در سایه آن قامت رعنا بود
از خروش ناله بیکس اختیارم از عجایب		اینقدر بهر خوشی بر لب دریا بود
رفت مجنون زیر خاک از حسرت آهوان		لاله زار آتشین در دامن صحرا بود
مرکزی چون دایره چشمی که چشم از جای رو		دور اگر جا بود گردون دلم با جا بود
بر رخ گوهر جهان گردشی مانده است		با وجود آنکه او همسایه با دریا بود

از شکنج آرزو با فارغ البالم ظهیر
در قفس گنجشک شد مرغی که با عنقا بود

شبی که بر رخ او عکس ماهتاب افتد		ز ماهتاب به رخسار او نقاب افتد
هلال میکندش چون نمک [illegible]		اگر ملاحت او در چشم شراب افتد
بود به باطن مستان دو رشته باران		اگر به گردون زبان ارزان طناب افتد
به ابروی تو [illegible]		چه باک اگر که کتانی به ماهتاب افتد
شنید بوالهوس از چهره بیدار نقاب		روا بود اگرش بر چهره آفتاب افتد
فیصل [illegible]		ز اشک حسرت من [illegible] سحاب افتد

رقیب می فتد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب افتد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد
نزول زهره ز گردون ببام ما افتد

هزار عاشق بیدل که روبرو دارند
کجا به فکر جواب سلام ما افتد

زمان مستی ما آن زمان بود اکسیاد
که از عذار تو عکسی بجام ما افتد

بشهد وصل تو دندان چنین فرو بردیم
که ترسم آنکه مبادا ز کام ما افتد

هزار نامه فرستادم و نشد که یکی
بدست دلبر عالی مقام ما افتد

ز بس شکایت علت بدان رسید ظهیر
که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

شگفته در دل من غنچهای پیکان شد
بسینه آتشم از نخل او گلستان شد

اگر به آتشم آبی زند بزم وصال
ولی بجز من بختم شرار افشان شد

چه حاجتست که ناوک کشی بترکش ناز
کمان بدست تو هر کس که دید قربان شد

بهر که می نگرم من ز عشق می لافد
متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد

مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چمن
دگر نه صبح چرا با نسیم پرخوان شد

مگو ظهیر بر آئینه نام صاف ولی
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

لبیکه امشب صفت چشم ترا میکرد
اثر پیداست که این قصه ز دریا میکرد

زنگ بر چہرۂ آئینہ امانت دار است — ورنہ عیب ہمہ کس زندوی افشا میکرد

میکشاید گرہ غنچہ بدندان نسیم — کاشکے از دل بلبل گرہی وا میکرد

کاش دستار مرا در گرو بادہ کنید
این بلائے کہ ظہیر از دل من وا میکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود — نسیم فیض ز صبح بہار کم نشود

دلیکہ روز و شب از گریہ شست می‌شود — چرا ز آئینۂ من غبار کم نشود

اگرچہ قاصد از و حرف یا سیدی گفت — ہنوز از دل من انتظار کم نشود

مرا ہمیکدہ گر در خم مے اندازند — ز من ہنوز بلائے خمار کم نشود

رقیب اوست تمیداز دو از تو دانستم — کہ از تحمل گل نوک خار کم نشود

ہزار صید بدام تو آمد از عشاق — ہنوز از تو ہوائے شکار کم نشود

شبی کہ در گلشن بلبل شوم ز سوز و فغان — یکے ز نالۂ من تا ہزار کم نشود

ہزار خار غم از دیدہ بار ستیز بود — ہنوز از دل من خار خار کم نشود

گناہ خلق کند نیم قطرۂ عفو ظہیر
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژدہ اے دل کہ یار می آید — نخل صبرم ببار می آید

دم سرد شب زمستان رفت — فیض صبح بہار می آید

سے وزد بوی زلف او بیدلم — کہ تو شیا از شکار می آید

چون گیاه از زمین جفا سر زد — یافتم کان نگاری آید

خود بخود دیده رود باستقبال — نقد جان در نثار می آید

در تماشای او بکن منعش — هر که بی اختیار می آید

آتشی کو ز دیده بجهان هم — از دلم یک شرار می آید

آنچه پرورد طبع سامان ظهیر
در ثباتست بکار می آید

پرتو حسن تو در مجمره افروخته اند — آتش ... که در خشک و تر انداخته اند

تا نظر کرده صفت شده آئینه دل — اهل دل آئینه را در نظر انداخته اند

طایران خرد از سعی شناسائی تو — در بیابان طلب بال و پر انداخته اند

لذت تیغ تو در کام همه ماند هنوز — کشتگان که سپاسی تو سپر انداخته اند

کوه خارا ز تف یک شرر آب شود — آنچه ایشان شعله برآورده از جگر انداخته اند

شده از قافله عشق تو پامال جفا — لیکن بر شاه ره وفا گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهر بار معانیست ظهیر
از سرت گوهر سخن در انداخته اند

دل افگار من و عشق او همچنین ماند — همچو کشتگان عشق او با تو همی ماند

بیا گستاخ و ای شادمانی در کنار من — که این پرورده غم را بغیر از غم همی ماند

چه حاجت وصف تیر زر شود پاکدامانی — که صحبت [illegible] همی ماند

نسیم زلفش آمد ای ظهیر یکلحظه دم درکش
بیفکن در میان خود را که اینجا دم نمیماند

اگر در سینه ام عشق تو آتش خو نمیگنجد
کرشمه بیش ازین زان نرگس جادو نمیگنجد

غم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگم
که در وی نشئه از باده گلبو نمی گنجد

بهنگام عتاب العقد هم در کار من آید
چو خشم آری گره دانم وزان ابرو نمیگنجد

پریشان اختلاطیهای زلفش با صبا گفتم
که دیگر در میان شانه او موئی نگنجد

ظهیر آئینه هم کو تا ندارد پیش او قدری
چو استغفار حد بگذشت دیگر رو نمی گنجد

از نسیم مست نقاب از عارض یار اوفتاد
دیدم آن حسنی که دیگر ره دل از کار اوفتاد

خاک راهش را بسر کردم پشیمانم که دوست
گردی از آن آستان در چشم اغیار اوفتاد

گفتم آن خال از میان زلف مشکین چیست گفت
هندوی از بند چین سوی بلغار اوفتاد

تا مرا پیچیده شد در زلف او تار نظر
کار من در روز روشن در شب تار اوفتاد

سر فرو ناورده ام در بالش راحت ظهیر
از همان روزیکه با عشقم سر و کار اوفتاد

بر رخت آئینه دانم نگران می ماند
دل ما تیر برویست نهان می ماند

تا زبان گاه سخن یک نقطه افزون کردم
کرده ام سوخته و آتشم بزبان می ماند

دم مردیست زلیخا چو جوان شد در عشق
کار زو با بدل پیر و جوان می ماند

سازو برگ جوانی همه به باد برفت … چون نگریم که بهارم بخزان میماند

خود بخوردی و ازان وارث تو بهره نیافت … خواجه پنداشت که با دور جهان میماند

تو مپندار که بیدار بود دم مرگ … دل بجا بست و دو چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر

حرف داعی ز شقائق بجهان میماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند … چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند

اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس … که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند

بدرد عشق تو شادم از آنکه میدانم … که در معالجه او دوا نخواهد ماند

زبسکه میکشم از سینه آه عالم سوز … بکنج خانه من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد

غبار رهگذری زیر پا نخواهد ماند

عاشق بشی بی روی او لب بساغر نزد … مرغ چمن بفصل خزان در صحن بستان پر نزد

هر کس بجز ان مردمان ناخوانده آمد چون مگس … دست ندامت نیست کان دوشاب بر سر نزد

در چشم هر باریک بین تا جا گرفتی هموار شو … تا رشته همواری نیاید از چشم سوزن سر نزد

سعی سحاب تربیت در حق من بیهوده شد … این دانه نومید من از خاک غم سر بر نزد

هر دانه اشکی کز مژه سفتم ظهیر از عشق او

صد ثقب الماس هم این غوطه در بر نزد

مرغ دل در اشتیاق دام زلفی مال زد
شانه را در گیسوی او دیدو بر خود فال زد

مبتوم امشب بسکه ابر دیده چون باران گذشت
بر لب دریا حباب گریه ام پرچال زد

در شکار جیفه هست آنکسکه همچون عنکبوت
بر مگس صد دام حرص از رشتهٔ آمال زد

شب رقیب از زنگی گیسوی او شد خوفناک
چون زن آبستنی آنگه او در آل زد

جمع شد هر کس حواسش در پریشانی ظهیر
پنجهٔ امید را در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار می لرزد
که در کمند دلیران شکار می لرزد

چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب
کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد

ز نا امیدیم افزونتر است مژدهٔ وصل
که دل بوعده که انتظار می لرزد

گمان برم که فتد چون کف چنار بخاک
ز بس کفم چو نسیم خمار می لرزد

من از وصال تو از هجر ترسی ای بلبل
تو از خزان و ظهیر از بهار می لرزد

شکر الله که گل بچمن باز آمد
ز آشیان بلبل شوریده بپرواز آمد

گوی از زلف بانداز کمند افگنی است
که درین حلقهٔ ما سخت بانداز آمد

در خزان موسم بی برگی من دید بهار
رفت با برگ گل و بلبل و دمساز آمد

دید چشم تو مسیحا لب معجز رایت
چون نگارین تو بسر خامه ز اعجاز آمد

رفت پرواز شوخی گلشن و سید آتشم
کز پی سوختن از شعلهٔ آواز آمد

سرمه چون خانهٔ آن چشم سیه ساخت ظهیر
گشت کان سوخته خانه بر انداز آمد

بدل تو بیاران ماه باده نوش آمد
که باده و رنگ من همچو بجوش آمد

بخواب بود هم داد سوسن نظر افکند
صدای پای نگاهش هم انگوش آمد

صدف که از گهر معرفت بود لبریز
ز بحر حیرت او با لب خموش آمد

صبوح کن بسحر که نوید آمد زیش
خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر کز هاتف
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فتنه با حیل افسون نیاید
ز زلف پریشان شبیخون نیاید

و هر لاله ایمانش از وصل هر چند
صدای جرس سوی هامون نیاید

بر وجدیه عشق تا کوه نجدش
اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید

ملولست تو سید سیر نگاهت
که گر تیغ بر وی زنی خون نیاید

ظهیر از رخ او نظر بر نگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

عمر شد و یار من نیاید
وین عمر بکار من نیاید

بر گوش کسی صفیر بلبل
در فصل بهار من نیاید

بیداری بخت بین که در خواب
یک شب بکنار من نیاید

پابوسی که ذره بر آستانش	نزدیک غبار من نشاید

ظلمات عدم ظهیر در چشم
مثل شب تار من نیاید

اشکم ز سوز سینه جگر تاب می‌شود	الماس از تف جگرم آب می‌شود
یاقوت اگر به جام بریزد به پاسخی	بی لعل تو ز خنده تو خوناب می‌شود
شد قطره‌های گریه من پایه زمین	باران ترم زود به سیلاب می‌شود
آنکه را لقای تو می آورد به شور	می بر لب تو شربت عناب می‌شود

هست ای ظهیر زردان تشنه لب
گر اضطراب غم دل او آب می‌شود

دل چو صافی شد حقیقت آشنا می‌شود	از صفا آیینه منظور نظرها می‌شود
می‌شود صد عقده از تو بر دل من غنچه چون	از نسیم صبحدم تا غنچه وا می‌شود
کی توانم شعله عشق ترا در دل نهفت	شمع روشن از نیام شیشه پیدا می‌شود
مست اگر آیی به گلشن از شوق لبت	ژاله می نرگس پیاله غنچه مینا می‌شود
سایه گر افکنی از شخص ما خوان تن شکست	بسکه تن در پیچ عشق او هیولا می‌شود
گریه می آید مرا از تنگ چشمی‌های ابر	با وجود اشک ما هامون دریا می‌شود

تا توانی در تضرع کوش شبهای ظهیر
زانکه درهای اجابت در سحر وا می‌شود

چو بتی نعوذ بالله که بفکر ما بیفتد
به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بیفتد

چو مرا در آورد او ز کرم بسایهٔ خود
بسر من از تو هم گذر هما بیفتد

ز تجلی که داری تو بی آن نگار خود بین
که ز آئینه مثال تو بفر سها بیفتد

دل من چرا سبک نشود تو نیز دانی
که خدنگهای تو بکجا خطا بیفتد

چو بجلوهٔ نزاکت بخرام ناز آئی
چه عجب که سرو بیند قدت و ز پا بیفتد

ز کدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی
که نشد کسیکه اینجا بهیانه دا بیفتد

ز رقیب اهرمن خود بدعای صبح گاهی
چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگ ما بیفتد

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد
به ملک نیستی اهل عشق جا دارد

حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم
که پای بند طمع خوی اژدها دارد

بهجز تن بدن مغز و چشم شیر بر آر
که پشه از سر نمرود بیان خدا دارد

تن ضعیف ز عشق تو پیش میسوزد
چو برق شعله کشد چشم برگیا دارد

ز ناله هر سر مویم چو تار قانون است
چنانکه گر مژده بر هم زنم صدا دارد

چو روی آئینه کار سپهر بر عکس است
که خلق را ز بد و نیک خودنما دارد

درین مکان محقر هزار کوه غم است
بحیرتم که دلی اینقدر صفا دارد

ز دوریت شده ام آنچنان که از مژگان
نگه بدیدهٔ من تکیه بر عصا دارد

ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود
سر خجالت ازان رو به پشت پا دارد

کسیکه بستهٔ سودائی زلف چین تو هست　　چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشعر فخر از آن می کند ظهیر که سر
چو خامه بر خط تعلیم صائبا دارد

بتی هر جا که پیدا می کنم اغیار هم دارد　　گلی چو میرسد در این گلستان خار هم دارد

بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص شو　　وگرنه رشتهٔ تسبیح را زنار هم دارد

چو زخم خویش را از وصل او به مسکینی بگذرد　　که زلف او نسیم طبلهٔ عطار هم دارد

بپس هر اوج اقبالی بود در پس زوالی را　　حبابرا اگر همای هست بوتیمار هم دارد

ظهیر بستهٔ دم لبریز گوهرهای اشعار است
صدف خاموش و در سینه دُر شهوار هم دارد

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد　　رخ من زان بهارستان چو رنگ خزان دارد

بجام آئینه از عکس آب و رنگ آن عارض　　تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد

بحسرت از غرور بخت خویشم با چنین پستی　　که دائم نیت افتادگی بر آسمان دارد

خوشم من کز خرابیهای دل همسایهٔ جغدم　　که میدانم همای من نظر بر استخوان دارد

رقیب از رشک می میرد نمیدانم که آن بدخو　　نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد

دعای من سرش بر عرش اعظم کی فرود آرد　　که اعزام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینم
که راه زلف او بر شانه دائم بر زبان دارد

نگار من گر او با خود اختیار ندارد
که همنشین رقیب است و عار ندارد

اگر به مجلس غیری نشسته است همه شب
که در غمش خواب چشم و دلم قرار ندارد

نشان نشو و نما داری از کدام چمن
که مثل قامت سرو تو جویبار ندارد

بدست عشق غزالان تمام نومید اند
کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد

ز برده زوال جهان جز وجود غرض ور دنیا
مکن سوال که او غیر از این مدار ندارد

بجو دنیا ز ظهیر از اشارهٔ چشمش
که وعدهٔ دهن مست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک ایما ندارد
چه داری هر نگه با ما ندارد

چه ناز است این که چشم نازنینش
که دیگر ناز را پروا ندارد

فروغ عشق در هر شب نبود
تجلی جز دل موسی ندارد

ز بس از چشم نازی مست گشتم
سرم گویا خبر از پا ندارد

یقینم شد ز چاک سینهٔ صبح
که مهر اندر دل او جا ندارد

اگر سوز دلی بیحال احمق
خبر از نالهٔ عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل شد چون شهید است
دگر در دل غم یغما ندارد

آب و رنگی گل مرا کی در گلستان میبرد
بلبلم هر صبح در ایام احسان میبرد

هر چه از باد صبا آمد ز عالی همت است
بی کرایه بوی یوسف را به کنعان میبرد

عشق را نازم بدان رسمی در اعجاز او — مسند بلقیس را نزد سلیمان می برد

سهل باشد هر که از زهر عتابش برد جان — نازم او را گر ز شهد لطف او جان می برد

ظلمت خواب سحر را بین ظهیر از دود شمع
زانکه وقت صبحدم سر در گریبان می برد

بی تو امشب ناله من بر ثریا می رسد — هرگز آبش زا لسوز آه من وا می رسد

گریه ام را در جهان گنجایش طرقی نماند — اشک چشم بعد ازین زودش بدریا می رسد

از خراشش می نشیند بر زمین نقش درست — من فدای آن زمین کان کف پا می رسد

دل مثال صید جست او سینه آن بیمثال — این بیاض زود زا بر ویش لطف را می رسد

گر مروت بگسلاند جذبه یعقوب را — دست یوسف کی بدامان زلیخا می رسد

راه نزدیکی بدو افتاد ای پیمان شکن — دامن از راه وفاداری بعذرا می رسد

دیده انصاف گر عشق که چندین درد و رنج
بر ظهیر بیکس و محزون و تنها می رسد

عاقبت با من تو بدین تحمل می رسد — بعد از آسیب مستان موسم گل می رسد

می فتد آخر بدستش دولت دنیا و دین — هر که پای او بدامان توکل می رسد

باوجود آنکه صد جا پاره شد این نقش را — ناله ام در کوچه منقار بلبل می رسد

از نسیم پاک بین هر چند بیپا شد زمین — تهمتی بر دختر دوشیزه گل می رسد

چشم امید از جهان هر سر به بر هم نه ظهیر — صبر کن گر دی ز راه رسم دلدل می رسد

تا بر آئینه در رحمت رخت وا میکند
خانهٔ آئینه را فردوس اعلی میکند

اینقدر هم شیشهٔ او سندان نمیباید شکست
با دل ما آنچه طعن ناصح با ما می کند

بر دل سنگین شیرین نیست صلاحنه گر
آنچه سعی کوهکن با سنگ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آئینه آسودگی
هر که گوید کارها را کارفرما می کند

کاسهٔ چوبی ز کشتی بسته بر باد در کمر
تا ابد در یوزه از چشم ثریا می کند

سالها در انتظار ناوک نازم ظهیر
باز پیداسی که آسان در دلم جا میکند

دل هوائے قامت آن را تمنا میکند
آری آری شعله دائم میل بالا می کند

با تجلی چو چشم جانستانش دلفریب
آنچه سحر سامری با قوم موسی می کند

عشق زهری کی چشاند تنگ ظرفان را که چرخ
آب تلخ شور را در کار دریا میکند

سرو موزون از خجالت بیدمجنون میشود
چون صنوبر یاد از آن سرو رعنا می کند

یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل
کشتهٔ عشق تو اعجاز مسیحا می کند

دیدهٔ یعقوب اگر بیند زغیرت چون کند
ناز یوسف آنچه در کار زلیخا می کند

لذت خار مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان موزه در پا می کند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند
تیغهٔ داغ غم زگرمی کار آتش میکند

محرم اسرار زلفش میشود باد صبا
خاطرم سودائی ما را مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت آراستنیست ‌ ‌ زین طبیعت میل بر دیبای زرکش میکند

باد کبر از وهل همت معنی توفیق را ‌ ‌ انجمی روشن روان شمع عصاکش می کند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هرکه فکر زاد راه اسب مفرش میکند

جلوهٔ سرو قد او باغبانی می کند ‌ ‌ نخل پیرمن از و میل جوانی میکند

از نگاه مست و رنگ لعل او چشم علاج ‌ ‌ چاره من و شراب ارغوانی میکند

خاطرم جمعیت از دل گرچه مست افتاده ام ‌ ‌ زلف او در دست و چشمش پاسبانی میکند

کاش مرهون کردمی او را بجام شراب ‌ ‌ بر سرم دستار من امشب گرانی میکند

رنگ حسنش از نیاز من شقایق میشود ‌ ‌ شرم ناز او رخم را زعفرانی میکند

بلبل از خاشاک پاپیش کرده و باد صبا ‌ ‌ تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من جهان آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش رخنه ها در ملک ایمان میکند ‌ ‌ آری آری دیو حیلت از سلیمان میکند

در دلم از خط سبز خود سوادی دید و رفت ‌ ‌ کین سفال کهنه مشق خط ریحان میکند

تا تمام از دست او چون گل گریبان میدریم ‌ ‌ بسکه او چون غنچه از ما حفظ ریحان میکند

چون پیاز از دل اشک ای دیده خونابه بجز ‌ ‌ قطره بیرنگ را بر دیده نالان میکند

از دل خود با بیم آنکس را جگر خونابه خورد ‌ ‌ هرکرا بر سفرهٔ خود عشق مهمان میکند

زرشک بردن بر زلیخا کام حسن شد ظهیر
من هلاک آنکه با من نیست احزان میکند

عشق تو رخنه ها بدل طور می کند
دانی چها بعاشق مهجور می کند

گر لاله رویدا ز سر خاکش هنوز عشق
خون نیست آنکه در دل منصور میکند

از بسکه کاسهٔ سرم از عشق پر صداست
هر دم فغان چو کاسهٔ طنبور می کند

یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر
در دیده کار نیشتر مور می کند

بی شهد التفات شکرخنده ات نفس
در سینه کار ناخن زنبور می کند

ایمای چشم مست تو بر این دل حزین
چون باده جای در رگ مخمور می کند

با طور روشنم ظهیر آن که حسن یار
دل را بجای آئینه منظور می کند

به تنگنای غمی دل چو میل آه کند
کبوتری که صفیری بقعر چاه کند

بسوی آئینه او روی خود نمی بیند
بجاز ناز بسوی کسی نگاه کند

هلال میشوم از شرم مهر رخسارش
دمیکه گوشهٔ ابرو بسوی ماه کند

بجانهای دل مردمان چه خواهد کرد
که سرمه خانهٔ چشم ترا سیاه کند

بکنه لذت تیغت اگر رسد عاشق
همیشه مهر همان آرزو گناه کند

هلاک صبر شهید توام که نتوانند
ز بیم خوی تو در زیر ارّه آه کند

یقین او توکل تمام نیست ظهیر
کسیکه وقت سفر فکر زاد راه کند

شانه با باد صبا راز دل افشا میکرد　　تا دل شب سخن از زلف تو انشا میکرد

عشق برداشت ز من نسخهٔ دل سوختگی　　سرمهٔ ساخته در چشم زلیخا میکرد

یاد آن شب که رخت آینه رویم بود　　عکس من حسن رخش چون گل رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد　　چشم مست تو به پیچیدنم ایما می‌کرد

سخن از غنچهٔ آن لب بچمن گل بخشید　　جلوه از سرو رخت میل ببالا می‌کرد

باز زنجیر سر حلقگی اهل جنون　　که نبودیم که این سلسله بر پا می‌کرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر پیکان بدلم جا می‌کرد

شب لب تو روز هم را سیه کرد　　مرا در تیره بختی سر بسر کرد

بنازم نور خورشید رخت را　　که نتواند کسی در روی نگه کرد

چرا بلبل نگرید خون که شبنم　　سحر بر بستر او تکیه گه کرد

صبا گر جامهٔ گل میگشاید　　ولی نتواند او را باز ته کرد

ظهیر از ابر شادم زین حمیت
که بر ساحت حجاب روی مه کرد

تا نسیم آمد و پابسته بدان صبح همی پاید　　گل امید صبا منتظر روی بماند

باغبان پرورشی داد و بهر خار خسی　　نخل بی تربیت ماست که خود رو بماند

عشوه و پروران نرگس و از حیرت آن　　چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که بامید خرامت در باغ　　سرو بر پای فتاده بلب جوی بماند

راه این بادیه پرخوف و بلای است ظهیر
مرکب عقل درین جا ز تکاپوی بماند

دل چو آن کنجی خموشی بر لب راز آورد　　دیده در افشای عشقم اشک غماز آورد

بسکه سیراب است نخل قد ز جوی آرزو　　در گلستان محبت میوه ناز آورد

رفته جاسوس نگاه و دیده باز از انتظار　　تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد

جذبه ایمای چشم عشوه سازش بر فلک　　بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد

قاصد از مضمون شوقم بگذرد از اوج عرش　　گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد

ناله عشاق گر دور است از قانون عشق　　گر مغنی از رگ من رشته ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را به آواز آورد

دل بسته بعهد دام بلا شد شده باشد　　گشتیم ز فراق تو دوتا شد شده باشد

ز اسباب تعلق همگی دست کشیدیم　　در راه وفای تو فدا شد شده باشد

احوال دل خویش نگفتیم بدیم وصل　　اوراز نماز یکیه قضا شد شده باشد

تا نکهت گیسوی ترا بشنود از دور　　دل منتظر باد صبا شد شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نوا ساز چمن بود
در عشق تو بی برگ و نوا شد شده باشد

زان پرتوی که طور ز حیرت غبار شد
صد کوه رفته رفته بسنگ هزار شد

کو طاقت نگاه که از شاهراه قرب
نور نظر بدیدهٔ ما تار تار شد

زانجا گذشته بر دل با رخنه می کند
هر دل که از حد تنگ نگاهی فگار شد

اشکی که پایه داشت ز خونابه در وصل
اول بتجا کبوس در او نثار شد

در دست اهل بخیه سر رشته و بله
آن سوزنی که مدعی نوک خار شد

از فیض عشق آبلهٔ پای عاشقان
پاکیزه تر ز شبنم روی بهار شد

باشد ظهیر سوختن پروانه عندلیب
گل شعله گشت شبنم روی شرار شد

دمیکه از رخ او دیده پر ز نور شود
سرشک من چو یاقوت در و بلور شود

بحشر چون ز سلاطین سوال عدل کنند
که تیرگاه سلیمان بچشم مور شود

نفس گسسته بر آرم ز جنبش عرش
بیا که هر انیشب ضعیف ور شود

نظر بر آئینه انداختی و می ترسم
که آب آئینه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال دهانش ظهیر کی ماتم
اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزم اشتهار ان تبسم شکرستان شود
کی نه از دو لب او پسته خندان شود

پر تو فیض ازل کی برسد بهر شمار
مهر را تا نشود ذره پریشان شود

گشته از حرص و ریا داغ دلم هر دو از دوا
هر که از صدق و صفا پیک سلیمان شود

وقت دیدارش اگر صافی دلی را مطلب است — پس چرا بر حسن او آیینه حیران میشود

نیست راه وهم تا فرجام سودای عقل — کی بافسون سامری موسی عمران میشود

تا رسد مانند شبنم بر حریم آفتاب — لولوی دریای بیتاب تو غلطان میشود

امشب از خواب پریشان که من دیدم ظهیر
بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود

زلف کو راه میزند حسن که ناز می کند — بسته دام کیست دل با که نیاز می کند

بلبل اگر نفس زند نغمه سرای از دلم — مطرب غم رگ مرا پرده ساز می کند

همچون کو نشتر رگ فسرده میزند — آنچه بکار بوالهوس عشق مجاز می کند

در شب وصل ما اگر تا نشود چراغ ن — عشق تو قرص ماه را مه گداز می کند

کرده دلم ز زلف او شکوه بخت نارسا — موسی اگر خبر شود قصه دراز می کند

تا خم ابروان او قبله شد ظهیر را
گر رود از برابرش قطع نماز می کند

با صبا میروم امشب بگلستانی چند — تا گشایم گره از سنبل و ریحانی چند

زلف و خط تو بسودای جنون بکشندم — نیست سر حلقه دل سلسله جنبانی چند

با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد — زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند

هر کجی در کف صد جذبه عشق است اسیر — گر مرا پا بود هم طوق گریبانی چند

میروم از جهت تخم گل و رشته تاک — من بلبل بشفاخانه دهقانی چند

گویا وقت شبیخون زدن ناز آمد — دیدم از دور صف آرائی مژگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون
گوش کن حال دل بیسر و سامانی چند

هر شب چو نالهٔ من میشود بلند — چندین هزار دست دعا میشود بلند

تا باشد از حوادث ایام در امان — هر جا که هست نام خدا میشود بلند

پیمان شکن مباش که چون نام عشق — آوازهٔ تو هم بوفا میشود بلند

مژگان نمیزنم چو تو در خواب رفتهٔ — اندیشه می‌کنم که صدا میشود بلند

در دیده توتیاست مرا خاک کوی تو — هر صبح کز نسیم صبا مے شود بلند

با سایه چو می از زمی استخوان است — منقار بسکه گرد هما مے شود بلند

مرغان کوه نجد هم آواز مے شوند ها
هر جا ظهیر بانگ درا مے شود بلند

موسے نظر بغیر تجلے نمے کند — پروانه را بشمع تسلے نمے کند

دیوانهٔ ترا که ز کونین گذشته است — جز صحبت عشق تمنی نمے کند

حسن تو انچه بر سر ما مے کند نیاز — مجنون شنید و گفت که لیلی نمے کند

روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت — در مکتب تو کسب الف بے نمیکند

تا ز و نیاز عشق با یکی معقولیست — این نقطه را حروف تهجی نمے کند

کی میکنم ادا حق تعلیم عشق را — در حق طفل هیچ مربی نمے کند

گو آن دمی که هاتف اسرار او ظهیر
در کوچهٔ دل تو منادی همی کند

دل را درون سینه خبردار کرده اند — مژگان او ببین چه قدر کار کرده اند
از اختلاط چشم تو بینم ز چشم خویش — مستی که مردم هشیار کرده اند
صورت پرست واله گل ماند غافل است — کاهل نظر مناظره با خار کرده اند
از بهر تیغ و طعمهٔ قصاب انتقام — اصحاب عیش را همه پروار کرده اند
تا نفس بود شتر نفس را مهار — آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند
مرغ چمن تر از دل ماست با خبر — زین دل رهی بروزن منقار کرده اند

قمری مگو ظهیر که بر سرو مائل است
منصور عشق اوست که بر دار کرده اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد — سواد زلف دلیش موجهٔ سرابم کرد
سپهر بوقلمون در میان یک رنگان — مرا چو خون جگر دیده انتخابم کرد
عجوز دهر ادیبا دل سبید ار — بگاهوارهٔ زندان تن بخوابم کرد
بوقت مرگ توان گفت کز گنه نالم — که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد
بگریه کردنش که در گلو فسرده پر دم — فلک لذیذترین لقمهٔ حسابم کرد
لبک فگنده مرا از فسردن [illegible] — چراکه گوشهٔ ابروی او کبابم کرد
بغیر پرتو عشقی ز من نماند ظهیر — که عقل دید و تصور ز ماهتابم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد | عشق تو چها با دل این سوخته دارد
در هجر تنم صورت دیباست که گویا | بر بالش غم شکل مرا دوخته دارد
منعم کند از کنج لبش دانهٔ خالی | تا آنکه بیمین تو تو آموخته دارد
تا بر سر دستار کند طعنهٔ داغ عشق | عاشق چو گل این لخت جگر سوخته دارد
چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید | در سینه ظهیر این دل افروخته دارد

در محبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کند | آشنای کاش با سبزان کشمیرم کند
نشئهٔ صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان | باغبان چون خار اگر در باغی تدبیرم کند
من همان از تلخ کامم زهر نالی بر مذاق | دایه ام یا دگر گر شهد بر شیرم کند
ناله را پیچیده ام از شوق تیرباران تو | کعبه او کاش مدعی چشم شبگیرم کند
سازگار زنجیر از آنم تا کند ویران مرا | رو عشقم تا ابد کز وصل تعمیرم کند
گشته ام مجنون ظهیر از اینهمه لیلی وشان | حلقهٔ زلفی نمی‌بینم که زنجیرم کند

هر که بمن نظارهٔ مستانه میکند | عشقم فدای نرگس جانانه می کند
خواهد مگر سواد پریشانی مرا | شادم که گه که گیسوی او شانه می کند
گویا گل هر افلاک از می سرشته است | خاکم اگر به گل میخانه می کند
غافل از این که رو غش شسته ز چراغ | شمع این گرم ز پهلوی پروانه می کند

افتاده‌ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه می کند

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند
ناله بی اختیار از ناشکیبی میکند

اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم
هر کجا مے بنیدم با من غریبی میکند

روز و شب بر طالع خود گریه می آید مرا
هر که در عالم بود با من رقیبی مے کند

کی تواند چارهٔ رنج مرا کردن مگر [illegible]
بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشق دلفریبی می کند

گر دو صد سیل غم از چشم تری بر خیزد
نیست ممکن که شرار از جگری بر خیزد

نفس خود را بسر هم منه آن خواب لود
هر که از بانگ خروس سحری بر خیزد

خود بخود وقت سحر دل ز غمت می نالد
مرد حق کے بصدای دگری بر خیزد

دل چو از عشق جدا شد بفنا برگشت
مثل آن سنت که ز آتش شرری بر خیزد

تهمت آلود نخواهی شدن از فیض ظهیر
کے ز بلبل بچمن شور و شری بر خیزد

بیتو امشب از دل با لخته خون میرود
از بدخشان پاره های لعل بیرون میرود

کس نیا ساقی بغیر او بیاز ار وطن
حیرتی دارم که دل زجا چون میرود

بر رگ لیلی زد و فصاد نوک نشتر
عشق را نازم که خون از دشت مجنون میرود

از خجالت بر قفا رفتم چو بر من لطف کرد — کشتی عاشق بسی بحر شرط و از دون میرود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

خاک مرا بآب محبت سرشته اند — تخم مرا بمزرعهٔ عشق کشته اند

از فیض مشق رشتهٔ عقد ستاره ام — تار مرا ملائکه بر چرخ رشته اند

از چشمهٔ وصال تو سیراب کی شوم — از بس مرا بآتش هجران برشته اند

ما را برات رزق ز کرمان بریده شد — زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند

زین دار او ز خیل ملائک جدا شود
اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

مژده از قافلهٔ باد صبا می آید — نکهت یار جدا یار جدا می آید

هدهد آورد خبر نزد سلیمان بهار — تخت بلقیس گل از شهر سبا می آید

آهوی سرمه کشش بسکه بمن رم آموخت — دل ازین سوخته یک میل جدا می آید

بلکه با بال حکایت شده بار دگر — هر شب از تربت من بوی حنا می آید

محمل ناز تو میل سفری کرده که باز — هر شب از تربت من بوی حنا می آید

اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند — بر فلک ماه تو انگشت نما می آید

بوریا را کفنش کرده در آتش فکنی — زاهدی را که از او بوی ریا می آید

تا توانی بتضرع بدعا کوش ظهیر — که اجابت بسر راه دعا می آید

بگوش من ز مسجد ناله مستانه می آید
مرا در دل خیال اینکه ز میخانه می آید

نمیدانم که این بزم از وی شکست امشب
که در گوشم صداها از پر پروانه می آید

ز دل تنگی چو نومید از تو رو در خانه می آرم
تصور میکنی چندیست رو ویرانه می آید

بطور عشقبازی همت پروانه را نازم
که چون از پای خود در سوختن مردانه می آید

ز بس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد
خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید

ز بو بیتم عجب دارالشفای بر سر کوی
مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

ببوی دانه خال از کمند زلف او غافل
بدام او ظهیر امروز بیتابانه می آید

نه بوی عشق از این روزگار می آید
نه فیض ناله از این دیار می آید

چو کودکان دل خود تا بکی فریب دهم
غبار خانه بیفشان که یار می آید

گهی که در کفشم هر دو چون زیچیس اند
بچشم من اثر از شاخسار می آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
جواب من گهی از کوهسار می آید

گذشت عمر و نیامد شبی به بالینم
بکار من چو نیامد چه کار می آید

خزان که نخل شباب مرا ز پا افکند
از این چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگر چه کجا در شمار می آید

دل فگار مرا آسمان چه می داند
ز دست و بازوی در خون کیان چه می آید

بخاک تیره فکندش ز با درستی خویش   خزان بهای گل بوستان چه میداند

سحر شکایت مرغ چمن ز باد صبا   تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند

کسی که خفته بود بر سریر عزت و ناز   شب دراز و غم پاسبان چه میداند

هر آن کسی که ز سرمایه تندرست بود   شکسته بالی ما مفلسان چه میداند

همیشه شیوهٔ خوبان ز عاشقان پرسم   که غیر برهمنان از بتان چه میداند

مکن ملامت رندی که ضامنست ظهیر
که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید تو انور نشود   پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود

اینچه حسن است که صد بار اگر می‌بینم   در نظر شیوهٔ حسن تو مکرر نشود

لب سیراب تو گر آب شود از ستم   از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود

بر رخ ملت او رنگ مسلمانی نیست   هر که در بتکدهٔ عشق تو کافر نشود

ممسک ار باده خورد بخل وی افزون گردد   بهتر آنست که این کور گره بر نشود

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض   آب در نظر قیمت آبله گوهر نشود

آهن از معدن پولاد برون می آید   لیک آمیزش او قابل جوهر نشود

تا خط از چهره نروید مشکل امرد را   نقره تا سکه نیابد لقب زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب سوختگی
هر چه جز عطر بود داخل مجمر نشود

گر شبنمی بگریهٔ من هم سفر شود / طوفان نوح در نظرش مختصر شود

یک شمه از شفا و اشارات چشم یار / افشا مکن که مبتدیان را تبحر شود

شرح مطول سر زلف تو بی هم است / پنداشت دل چو رمز لبت مختصر شود

باور مکن که سر بدر آرم از ان کمر / عمرم بفکر زلف درازت بسر شود

خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته / دستم بدور سرو تو طوق کمر شود

اشکم ز آب در رنگ جگر میشود عقیق / پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود

بیشک که او بقافلهٔ فیض میرسد / هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود

داند که سرد و گرم جهانرا وجود نیست / گر آگه از شباب حباب و شرر شود

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ / نگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ

مثال قطرهٔ خوی بر عذار گلفامش / پی تسلی من گشته زر فشان کاغذ

ز بهر نامه کبوتر چه حاجتست مرا / که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ

نگر ببال سمندر نویسم این نامه / که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر
گمان برم که نماندست در جهان کاغذ

سزای او چو ندیدم در انجمن کاغذ / برای نامهٔ او کردم از سمن کاغذ

عجب مدان که مقوی بوصف او گویند — ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ

مرا ز تیر حوادث نگاه می دارد — کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ

عجب مدار که کم از دعای او خوشتر نیست — چرا که حمد بمسوده سر سخن کاغذ

ببین صلابت نامی که از تو فتنه شود — شود بجائی که چون جلد کرد گردن کاغذ

فرنگیان به بت آورد و متهم کردند — شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

زبس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر
عجب مدان که بیاید بدر من کاغذ

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر — ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر

صبوح کن چو موذن صلاح صبح زند — چو ماه تو قدح از دست آفتاب بگیر

چنانکه ریخته خون سیاوش اندر طشت — تو انتقام زکرشیو ز شراب بگیر

نوید رحمت بنیش ز جام می بشنو — صریر باب بهشت از دم رباب بگیر

صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن — نوای فیض و اثر از صدای آب بگیر

حضور خاطر فارغ سوال کن از چند — سراغ گنج ز کاشانه خراب بگیر

اگر عمارت دلها کنی به از کعبه است — ز رشحه کرم از تو گلی در آب بگیر

زمان شیب نیاید ز دست تو کاری — عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو به محشر نجات می طلبی
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار	حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار
تا آنکه تا بجم ولی از انتظار گل	گویم همینکه توبهٔ ما را چه اعتبار
در بزمش از هجوم رقیبان بدار باک	در قرب شاه خیل گدا را چه اعتبار
بلبل فسانه سنج زایمای غنچه است	در این میانه رنگ صبا را چه اعتبار
نقشم اگر کنی برقیبان تمام نیست	با این گروه خیره بلا را چه اعتبار
ما را خرابه است درو چند پاسبان	بر بخت تیره بال هما را چه اعتبار

بر بوالهوس ظهیر چه جای ملامت است
بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

هر جلوه ز سرو تو آزادهٔ دگر	هر قطرهٔ سرشک من افتادهٔ دگر
مشاطه دل مبند که خود شانه میشود	زلف از خراش ناله دلدادهٔ دگر
خواهد چو دستگیری افتادگان کنند	افتند ز شوق سروی آزادهٔ دگر
چون اهل بزم مستی من نیست گوئیا	ساقی کند بساغرش از بادهٔ دگر
آبستن است دهر کز اطفال حادثه	هر صبح در کنار کشد زادهٔ دگر
این رسته نیست کوچه تنظیم ز معنوی	منزل یکی و هر طرفش جادهٔ دگر

باشد یکی نگار و نیاز از من ظهیر
من بوریا فگنده تو سجادهٔ دگر

مرا که ساختگی در ازل نبود شعار	بگو چه چاره بسازم بچرخ کج رفتار

زبسکه تعبیه کردم اثر بناله خویش
زهیبت از نفس من بروز ن منقار

بدان رسید که از دیده برون آرد
زبس خلیده بپا نوک خار بر سر خار

نخ ضعیفم واز چشم سوزن افتادم
ازان گره که بکارم فگنده گیسوی یار

نفس بسوخت زشور ظهیر سوخته ام
زبسکه سوخت بپای چشم سرمه دار

مده فریب من ای دل نرا به رنگ حریر
بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حصیر

چه تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو
بسینه کار کند تیر او برنگ سریر

ز قید زلف رهاند این دل پریشا ترا
دریغ داشت ز دیوانه منصب زنجیر

ندانم از چه پراگنده و زیم گردیم
نگر بدست قضا بود خامه تصویر

بنای دل همه ویران زخیل ناز تو شد
نگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر

زبس خدنگ تغافل رسیده بر دل من
توانم آنکه بپرواز آیم از سر تیر

بآستانه او میروم سپاسی هر شب
گر اشک آیدم از نقش پای خویش ظهیر

ای ز خود بینی بجنبت مردم غمخوار خوار
در طریق آزار با بس گشته با اغیار یار

مرهم لطفت در آرد در تن مجروح روح
میکند تیر عتابت بر دل افگار کار

میدمد جام عنایت اندر دل مشغول صور
میزند عشقت بحق گویان با مقدار دار

کی دهد چشم تو با هر مست نا فرجام جام
غمزه هشیاران مدام وکس بران زنار بار

مرغزار عشق را صد مرغ زار اندر صفیر
وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار

کفر عشقت می برد از بوریا بوی ریا
تند می جوشد فروزد در دل زنار نار

گرچه چشمش برده شبها از دل مهتاب تاب
می کند روز ظهیر آن زلف کج رفتار تار

ز بسکه لشکر غم در دلم کنند عبور
رحیل آمد و شد گشته دل چو خانهٔ مور

دل فسرده نباید شرر ز گرمی عشق
چراغ کشته بفروزد از تجلی طور

چو تار رشته هوس بگسل و بپیچ بران
اثر مجوی ز تار گسستهٔ طنبور

ز تنگ چشمی اهل زمان سزاست اگر
به منع دانه بدوزند از حسد لب مور

بگیر سایهٔ خویش از سرم همی ترسم
فلک بسایهٔ لطف خودم کند منظور

رقیب خواست بپای تو جان افشاند
یقین که عافیت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شرارهٔ عشق
بقدر حوصلهٔ روزن ز مهر بالا نور

ای گلشن جوانی و دی لاله زار عمر
بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر

فیض محبت تو بود زندگانیم
آب حیات مهر تو در جویبار عمر

چندانکه سیر و سیر همه در گشتن است
مرکز بوی دو دایره بر وی گذار عمر

بر آن مخالفی که در اینجا موافق است
نفرین کنم که گم شد از و اعتبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست
کایام بجز غنیمت هر از شمار عمر

از من قرار می برد آن نازنین سوار | آری و می قرار نگیرد سوار عمر

برخود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوش آن کسیکه براه فنا بود چو شرر | امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر
بدین فسانه بعقابهم آشیان نشوی | ز حرص بر سر سوار اگر کشائی پر
چو بهره می بری از اختلاط نااهلان | بجز شراره و دود دا ز دود کان آهنگر
بجز دمناد که از دود مان بوالبشرم | چراکه مانده ز آتش نشان خاکستر
بهرزه عاقل از انجام کار خویشتنی | گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر
مگر که دست زنی در رکاب آنکه دین | که تا خلاص شوی از حساب در محشر
رسد و چشم جهان بین تو بنور یقین | اگر بدیده کشی خاک مقدم چنبر

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

بر نیامد صبح وصلش از شب تارم هنوز | پیچ و تاب غمکده افگنده در کارم هنوز
از برای چاره ام صد بار پیش آید مسیح | در ره عشق هوای خورده بیمارم هنوز
گرچه دائم در خیال او تماشا می کنم | همچنان بروی او مشتاق دیدارم هنوز
در جهان گرد تعلق را ز خود افشانده ام | چون بخود دامیر هم گویا گرانبارم هنوز
سائیه با من نمی آید به بزم وصل او | در حریمش خوفناک از بیم اغیارم هنوز

بر لب دریای حیوان تشنه لب افتاده‌ام
لب فشارم بر که از وی میکشد خارم هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز
خاکروب دیر و در و در بیت احرامم هنوز

من که سودای هزلج از نکهت آن شانه ام
تا چها باشد ز زلفت او سر انجامم هنوز

از انتظار آنکه باد آید جواب نامه ام
می برد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز

تا چه راحت یابم از تنهایی کنج قفس
من که لذت بخش دل در اول دامم هنوز

بی فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانه خامم هنوز

ای گلشن نزاکت وای بوستان ناز
سروی نه پرورید چو تو باغبان ناز

از دور غمزه میکشد ابروش تا بگوش
در بند ابروان تو باشد کمان ناز

از کنج چشم عشوه گری مردم افگن است
در ملک حسن میگذرد کاروان ناز

تا خون گرفته‌ها ز سر جان گذشته‌ایم
پیش آی گر چنانکه کنی امتحان ناز

بدکش شد خدنگ غمزه و تیغ تغافلت
بر خوان حسن هر که شود مهمان ناز

حیف است آشیان ورد دل بر بلا ظهیر
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

سنیاز جلوه رود چمنان جلوه نا
چو سرو رقص کند قمری آورد آواز

ز شعله میل بلندی ببال عشق بود — که شمع او پر پروانه میکند پرواز

بروی تو ز نزدم بهجو سکه نفس طمع — فلک بکوره غم اگر چه آردم بگداز

بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو — دهان ساغر ادوان مانده تا قیامت باز

رسیدن تو بجائی که بدان برسد — هزار بار اگر آرزو کند پرواز

حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا — مگر رسم بکنارت شبی سر رشته ناز

ز بس گداخته عشقم اگر بجا رم من — رگم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز

ز دور کوی ثریا بگیر قدم تو بس — ز جذبه کرم خود مکن مرا مایوس

ز درگه تو چو دورم خدای می داند — که بی ریاض حریمت چنینم یک بوس

چو روضه آنکه اگر پی بهی نکردی مسح — برقص آمدی از شوق شمع در فانوس

از آنکه روح مقدس حرم سرای دلت — سپهر نام نهادش ازین شرف ناموس

ملک چو بال گشاید ز نور رفته او — ز خط و خال شود غیرت پر طاوس

سپهر پیر چو طوف کند جوان گردد — سفر که بار دگر طی کند ره معکوس

ز جذب طوف تو تو عاشقی که شد داماد — نشسته را بطرب خیزد از کنار عروس

کسی که با چو من از طوف در گهت دورم — بهر نفس نکشد غیر ناله افسوس

بهر آنکه قدر تو نشناخت ذیل یا دبرد — که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس

ظهیر با تو چگویم عجب که نشناسی — غریب خاک خراسان شهید خطه طوس

چو گل اگر ز غم همه صد چاک بر لباس ... تا زدم بدیده چرخ ببین را بدین سپاس

بر روی سینه چهره کشائی خیال اوست ... چون کلک مو همیشه کنم بر نشان حواس

چشم رصد نشین بسطرلاب طالعم ... وز ارتفاع شمس نگر کردم اقتباس

آئینه دار انفس آفاق حیرتم ... گشتم ز خویشتن بحقیقت خدا شناس

اکسیر کیمیای سعادت دل منست ... گوگرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا

با غیر او ظهیر نباید به التماس

تا بشهد آرزو محکم بود پای مگس ... کم مبادا تا ابد عشق مجاز از بوالهوس

بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او ... بیم آن دارد صد جا بگسلد تار نفس

زلف او رهزن شود چشمش چو گردد مست خواب ... شب رود طرار خیزد چون بیارا ید عسس

دل ز چاک سینه بر جنت تماشا می کند ... همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس

ور حریمش غیر را گر ره نباشد با تو یاد ... باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس

وحشیان نجد را هم آن شب از آرام برد ... کاشکی با محمل لیلی نمی بودی جرس

آنچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر

جویم از آزار ایشان کنج تنهائی و بس

فریب حال چو خوردی ز زلف یار بترس ... طمع بمهره اگر میکنی ز مار بترس

نخست زهر عتاب آنکه میکشد در دم ... ز تیغ کشتگی تیغ لطف یار بترس

در آن دیار که درمان درد یار بود　　اگر تو صاحب دردی از آن دیار مترس

اگر چه بحر خطرناک و ایمن است کنار　　گرت بود غم فردا از آن خمار مترس

خوشست کیفیت مستی طرب امروز　　تو برق بحر بخشش باش و از کنار مترس

چه غم ز مستی غمخوارگان تردامن　　ز پاکبازی مستیخان هوشیار مترس

مگو ظهیر تو صد ساله محنت دوری
ز وعده دادن یکساعت انتظار مترس

داشتم روزی که من هم شور و غوغا در قفس　　تنگ بود از بلبلان از ناله ام جا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود　　بیمروت رفت ما ماندیم تنها در قفس

مرغ دست آموز صیادیم و وحشی نیستیم　　کرد ما را بر فشانیهای اینجا در قفس

بلبلیم اما ز چاک سینهٔ صد چاک خویش　　میکنیم گاهی گلستان را تماشا در قفس

در جهان کردیم ما از ناله کار عیش تنگ　　هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا در قفس

بی پری وا دارد اسیر بیکسی هجران من　　میکشیم از دست صیاد این ستمها در قفس

آنکه با ما در چمن صد روز شب رامی کنی　　میتوان کردن شبی را روز با یاد در قفس

دید خون در دیدهٔ ما عقل موج گریه را　　در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس

گفتگوی زلف و مژگانش بهار از تنگدشت　　زین حکایت کوه در دامست صحرا در قفس

از پی دلجوییش پرسید گاهی طوطی نژاد　　بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس

گفت اگر این بود فیض صحبت ابنای جنس　　کاش بودی روز اول بیضهٔ ما در قفس

چند می پرسی سراغ مرغ دل از من ظهیر
نیست که در دام ازگیر دمت نادر قفس

جلوهٔ از قدت ای سرو روان مارا بس
موی از زلف تو سررشتهٔ جان مارا بس

بر لب ما چو حدیث دهنت موهوم است
بحثی از موی میانت بمیان مارا بس

بامیدی که اگر ماه رخت جلوه کند
از دو صد جامه لباسی ز کتان مارا بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم
از همه عضو دو چشم نگران مارا بس

خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین
زان همه زمزمه کعبه روان مارا بس

آنکه از دست تو زیبا نفس بزبان افتادیم
روز محشر از بگذارد و بزبان مارا بس

گر شود لطف خوشت بدرقهٔ راه ظهیر
ناوک غمزهٔ ابروی کمان مارا بس

دلا چو غنچه بخس پوش و پاکدامان باش
بناله همنفس بلبلان مستان باش

ز خود بری شو و عریان درآنجا نه تن
درون جامهٔ گل چون نسیم پنهان باش

اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود
تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر قند بگردی بگرد خوان فلک
چو ماه کاسته قانع به نیمه نان باش

مباش در نظر مردمان لباس پرست
درآنجا نه تو دایم چو تیغ عریان باش

ترا که سوز محبت نشان شوخ چشمیست
چو سرمه دنبالهٔ مار سیاه چشمان باش

کنون که فتنه شدی از نگاه غافل یار
ظهیر منتظر فتنه‌های دوران باش

از نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش
تا برآری چله همچون کمان در خانه باش

نیست در درس محبت لام امر و لام نهی
سازگان عشق از یک نالهٔ مستانه باش

شکر کز فیض محبت رستم از وسواس عقل
آنکه با عقل آشنائی عشق گو بیگانه باش

بر مدار از دامن عشاق او دست طلب
شعلهٔ آهی به هر جا پر زند پروانه باش

تشنهٔ تیغ ناز را دیگر احتیاج جام نیست
باده چون او میدهد گو ظرف آن پیمانه باش

جهل ناخن میگزد و عاقل غم خود میخورد
تا ز نیک و بد شوی فارغ برو دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم
از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

قدش از جلوه غارت می کند هوش
بلا باشد اگر گیرم در آغوش

گلش از نازکی افگار گردد
اگر از شبنم کند آویزه در گوش

بچشمش خواب خوش از جوش فتنه
شود از سایهٔ مژگان زره پوش

شوم من سایه و در پاش افتم
کشد گر سایه ام او را در آغوش

مگو بیهوده ای رضوان که فردوس
ندارد قدر پیش خلد بناگوش

از آن سنجیده شد با یوسف آن گنج
که بود از عشق سنگی در ترازوش

بیا ای ناصح و تخم فرو ریز
مزن نیش نصیحت بر رگ گوش

ز عشق امروز چندان گریه کردم
که آب چشمم بگذشت از دوش

حدیث عشق میسوزد زبان را
ظهیر از این سخن یکلحظه خاموش

سیه چشمی که من دارم نظر بر چشم جادویش
بلا دنباله دار فتنه رم کرده آهویش

بشب آئینه سیماب انداز بیقراریها
که باشد خشت دیوار تماشا خانهٔ رویش

اگر چون شانه صد جا ره بشگافد سراپایم
دلم را یکسر مو نگسلد سودای گیسویش

ز من تار نظر بر وی نباشد کمتر از دامی
که می پیچد بدست و پای خویش از تندی خو پیش

نیارم راه دائم بی اشاره در حریم او
که دربانی او صاحب نیاز است ابرویش

بقانون محبت از شب خود نازمی بندم
بمن هم مو به مو میگوید مراهر تاری از مویش

بهای من ظهیر از تنگدستی کم نمی گردد
که در دریا گهر را آب تا یکست در جویش

بجبر تم ز دو چشم رسیده آهویش
که رم نمیکند از حلقه های گیسویش

ز پشت آئینه سیماب میچکد چون موم
چرا رخ تو فتاد آفتاب بر رویش

همیشه بر در جنت نشسته حور بهشت
مگر نسیم ازین بوستان برد بویش

متاع خوبی یوسف بزر میسر نیست
که سنگ عشق زلیخاست در ترازویش

بطوق فاخته در عشق گشته هم گردن
چو کرد سرو تماشای قد دلجویش

که می کند بقد سرو او هم آغوشی
بغل کشاده هوا بگذرد ز پهلویش

هلال مه گرد انگشت بر دهان ظهیر
نهاده شیشهٔ دل را بطاق ابرویش

صبا گر غنچه دالم فاش سازد راز پنهانش
چه ربط است اینکه دائم سر برآرد از گریبانش

گر رفتار آن دلبر ره دلها نمی ماند　　ز بس هر گام بارد جلوه از سرو خرامانش

سزاوار است دل را گر کند از من حکایتها　　من و شوق نگاه او و دل و سوفار مژگانش

بطوف داغهای سینه ام پروا ز می آید　　مشو مانع که بلبل میرود در راه گلستانش

ظهیر آئینه میدانم که با من نیست صافی دل
که تا رو باخته نزدیک او گردیده حیرانش

تا گشته دیده من آئینه جمالش　　گویا بروی مردم عکسی فگنده خالش

از ذره تجلی طاقت ز طور برخاست　　آئینه سخت جان است یا پرتو نشانش

میخواست غنچه گوید از تنگی لب او　　دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش

دیدش رقیب و آمد در بزم جانسپاری　　فرصت شمار آید دیگر بده مجالش

دیوانه که حیران رو آورد بدیوار　　گرم است صحبت او البته با خیالش

بروی هر که دیدی رنگی نشسته زنهار　　کوتاه ساز از دست از من مپرس حالش

مانند سینه صبح کز مهر می زند دم
دارد ظهیر در دل مهر سینه و آتش

گر خون خود چو باده بریزم بجام خویش　　باور مکن که گیرم از آن انتقام خویش

زیرا که حق دوست نیاورده ام بجای　　در عشق سرو قامت نازک خرام خویش

تا نام خویش محو کنم حلقه می زنم　　از حلقه های زلف تو بر دور نام خویش

در دیگ عشق سوخته ناپخته ام هنوز　　شرمنده ام ز خویش و هوسهای خام خویش

شد بدستی که منفعل از روی فاسدم
خود میبرم ظهیر بدان جام جام خویش

رو به مقصد کی توانی برد از پندار خویش ‌ ‌ چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش

آنکه از نخوت مربع می نشینی بر بساط ‌ ‌ غافلی از عجز و بهای خود ز رفتار خویش

بسکه از مردم طراوت رفته در این روزگار ‌ ‌ اشک من خشکیده می آید شرار از خویش

تا نگردم من بد و گستاخ اگر بود رقیب ‌ ‌ روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش

این بلا را از سرم وا کن بیک پیمانه می ‌ ‌ سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش

اینقدر در سخن سنجم سخن فهمی نبود ‌ ‌ یوسف مایی زلیخا ماند در بازار خویش

تا نگریام ظهیر از پیش خود داری نجات
فاش گردم در میان دشمنان اسرار خویش

تنگ است جای او ز من اندر فراغ خویش ‌ ‌ کز اختلاط خود شده موی دماغ خویش

خواهم که گم شوم به بیابان نیستی ‌ ‌ کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش

گل از حسن خویش در آئینه بنگرد ‌ ‌ هرگز نمیرود بتماشای باغ خویش

پروانه گو بسوز از این رشک گو بسوز ‌ ‌ در بزم غیر چونکه ببیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که همچو باده کنم در ایاغ خویش

اسیر عشق تو گشتیم و نیست روی خلاص ‌ ‌ اگرچه در دل ما نیست آرزوی خلاص

ز چاک سینه دلم راه وای بیرون نیست
چو از شکاف قفس مرغ جستجوی خلاص

جهان بر اهل جهان گو تنیا چو زندانست
که نیست بر لب شان غیر گفتگوی خلاص

بهر طرف که روم آسمان محیط منست
کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

هزار شکر که آمد ز جوی سپر تهی
ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص

چو بی نقاب نماید بوستان عارض
گلاب شرم چکاند چمن ازان عارض

فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح
چو از حیا شود او را عرق فشان عارض

ز نور فهم کجا نیست چونکه می بینم
کناره کرد ونی زلف تو جهان عارض

ز راه دیده دلم جمله حرف رو نیوشتند
نظر مدیده چه بار آورد ازان عارض

ظهیر در دل شب آفتاب می بینم
که وزد او شب زلف است در میان عارض

گر نه حرف مدعی بستاز زبان من غلط
پس چرا شد وعده تا مهربان من غلط

لیک بر شاخ گلم از لخت دل پرکالهاست
دست گلچین می کند در بوستان من غلط

سوختم از مهر دعای خویش یک بیگانه را
بهر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط

از دو دیده لخت دل میریختم پنداشت گل
عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

آنچه از بیگانه بادی داشتم در دل ظهیر
چون ندانستم نبود از وی گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط
خواهم شدن بسر چمن اهدنا الصراط

می خور درین دو روزه که فردا برون رویم
زیرا که نیست ماندن اصلی درین رباط

از بس رسیده باز تا محرمان خویش
در آینه نمی نگرد جز باحتیاط

آیا ز فصل شیب چه باشد مرا ثمر
زیرا که در شباب نخوردیم بر بساط

رشک آورد ظهیر چو تنها شود رقیب
تا با خیال تو نه نشیند باختلاط

به منع باده مرا این فسون مدم واعظ
که تنگ حوصله را نیست جای دم واعظ

حدیث تو به شنیدن طریق مستان نیست
اگرچه آورد از آسمان رقم واعظ

خلیده باد بپایش هزار خار جفا
به منع می بچمن گر نهد قدم واعظ

دعای بی اثر است و اقامتش نکند
ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ

کسیکه میبرد از شکوهٔ فلک تشنیع
تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع

خدای را بصفات کمال نشناسد
که حی و قادر و مختار و مدرکست و سمیع

درین زمانه بغفلت خریدگان هستند
که می کنند به پیدائشی ترا تطمیع

محوز فریب شیاطین و هر اگر هستی
ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع

مباش مانع هر تن پرست بی پروا
که وارهی ز شیاطین روزگار جمیع

به مکر و لاف فرومایگان ز راه مرو
که نیست در دو جهان حاصلی بجز تصدیع

بگیر دامن آن مرشدیکه میدانی
که شأن او بعلوست و قدر او ست رفیع

چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان
چنان کسیکه شناسندش از شریف و وضیع

چنان کسیکه بود شاه بیت هر دو دیوان
که هست مطلع و مقطع بنام او ترصیع

محمد آنکه بدستار رسول و انبیاست
بروز حشر ظهیر خلایق است و شفیع

لبش چون غنچه تصویر خنداست در واقع
سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع

چو دستم کوته است از آن کمر از رشک می‌میرم
که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع

خط یاقوت شد نسخ از غبار سبزه خطش
هنوزش سر ز تنبیهی و ریحانست در واقع

ندارد رتبه چندان که ریحان خوانم آن خط را
خط دور عذارش خط قرآنست در واقع

ز گرمیهای نااهلان چنان افسرده می‌بینم
که بر من تیر سه فصل زمستانست در واقع

ز سیر چار باغ از دیده ام زاینده رود آمد
صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من و مجنون ظهیر امشب ز شوق نجد میگفتیم
که جای خلد جای ما بیابانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع
که خسروان همه او را مطیع هست و مطاع

که گر بحکم من آید تمام روی زمین
سرم فرود نیاید بدین قلیل متاع

جهان گرفته از آن بدیگری بخشد
همیشه دست بدست آورد بدین انواع

خوشا شراره عشقی بدل که همچو سپند
کنم ترانه سوزندگی برقص و سماع

چو پنبه باز کنم از گلوی شیشه می / بگوش هوش شنوم از نصیحت مناع

نشسته منتظر پیک کاروان رحیل / گسسته رابطه از دوستان و کرده وداع

درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع / گر سرم در پا فتد گردن فرازم همچو شمع

بایدم مردن اگر خاموش گردم یکزمان / گرچه بگشایم زبان را در گدازم همچو شمع

هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم / چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع

قدر هجران کس نمی داند بغیر از من مدام / زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع

در سرشتم همچنان شهد تعلق یافته است / روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع

بر سر خاکسترم خارست نشیند بامداد / هر شبی کز تاج زرین سرفرازم همچو شمع

شکوهٔ شبهای هجران آفت من شد ظهیر
از زبان خویشتن دائم در گدازم همچو شمع

به پیرهن نتوانم نهفت شعلهٔ داغ / توان میانهٔ فانوس اگر نهفت چراغ

پیاله چند ز خون جگر کنم لبریز / دلا تو هم جگری کن بریز می به ایاغ

مرا ز تهمت سنبل و داغ مستغنی است / که پس ز تهمت زلفش معطر است دماغ

چنان ز ذوق وصال تو میروم از خویش / کز نشنود دگری نامم از زبان سراغ

بهار طبع ظهیر از شکفته روئی نیست / وگرنه نخل خزان دیده است در این باغ

ماه خندان شب هجران من از یار دریغ　　موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ
بهوای تو حریفان همه در میکده اند　　بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ
نارواییِ سخن بین که اگر سفت دهم　　کس نگیرد ز من این گوهر اشعار دریغ
شهسواران همه در روز بمنزل رفتند　　پا پیاده به بیابان شب تار دریغ

سخن راست ترا خوش نبود ورنه ظهیر
دارد از زلف کجت شکوه بسیار دریغ

شب بیاد آن بت خندان شگفتم باغ باغ　　با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ
من بتاج صاحب مجنونم رقیبا ز اهرمن　　بلبل از بلبل تولد می کند از زاغ زاغ
شمع خاموش سحر از آه من روشن نشد　　کش چنان روشن نماید شبچراغ از شبچراغ

خویش را گم می کنی از عشق او گاهی ظهیر
بسکه می پرسم ز هر عنقا سراغ اندر سراغ

دو کس را نیست با هم سینهٔ صاف　　ولی هرگز نشد از کینه صاف
بود در دل مرا زان مهر رویش　　چو صبحم در بغل آئینه صاف
ز دردِ اختلاط تو به کاران [?]　　نشد با من شبِ آدینه صاف
صفای باطن از پیران طلب کن　　نیابی جز مے دیرینه صاف

ظهیر آئینه ام با من رقیب است
با نهم [?] نیست با وے سینهٔ صاف

درین زمانه نبوده بغیر نخوت و لاف
لطالبان طلب نیست بوی از انصاف

سپیده نمایش و آراستن مرد زاهد
مخزن لباس ریا از دوکان شعبده باف

تعلقات چو دور زمیست دامنگیر
ز دور دو اگر گذری همچو باده گردی صاف

همیشه از من مجنون سوال عشق کنند
غبار زر نشناسد کسی به از صراف

بیار می که گناهی بتو به نزدیک است
مرد ظهیر نیز دو خورنده او قاف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف
گوته نشد حکایت لبت وکشاد زلف

در ماهتاب خط رخش را تمام خواند
روشن بود بمکتب زلفش سواد زلف

باشد عزیز بچه هندوی خال او
کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف

دردام حیله قصد دلم داشت سالها
شکر خدا الکم که بر آمد مراد زلف

صبح دگر ز حلقه زلفش کند طلوع
در هر دقیقه روی دهد با مداد زلف

غافل ازین که عطر فروشی کند بباغ
پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست بر نجد اگر ظهیر
گوید بروبش از کجی اعتقاد زلف

بیا که غره شوال شد بغیر شرف
امید هست که تیر دعا رسد بهدف

هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود
مرا گمان که نگارم کمان گرفته بکف

فدای ناله یک بلبل سحر خوان باد
هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت تلف

بهای ژاله وهم قطره های اشک کیست
درین زمانه مساویست قدر دُر و صدف

زمانه تا گهر افشانیم بخاک افگند
چو بخت لولوی مکنون شکست قدر صدف

زهم نشینی خوبان رقیب را چه کمال
نمیرسد ز مه زهره ذو ذنب بشرف

سخن ز رمز محبت بگو مسدس ظهیر
که یادگار توئی از گذشتگان سلف

ای زهلال ناخنت بدر بیک اشاره شق
چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپید
از رخ نیمرنگ تو مانده بر آسمان شفق

رفته بر اوج لامکان آمده باز بر زمین
بستر خواب اقدست داشته همچنان بعرق

سرو ستاده در چمن از سر خدمت بپا
نعت تو در کتاب تست بود ورق ورق

نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین
همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق

یوسف مصر تا ابد هست غلام درگهت
ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق

برقع تاز باز کن دیدهٔ لطف بر گشای
بین که ز جور ظالمان رفته ز شرع دین نسق

گر تو به مسند شهی صبحهٔ عدل در دهی
نیل ز بیم قهر تو توشه دهد بپای لق

ایکه کنی ثنای وی صبحدم از برای او
خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل بی شفق

ای بلبل دلها به گل روی تو مشتاق
چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا تار امید دلم از چنگ گسسته است
بر باز سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا بو دل چاکم نکند غنچه نمایان
سوزن شده بر رشتهٔ گیسوی تو مشتاق

باد سحر از کوی تو در باغ نیامد
تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعل تو شکرریز ظهیر است چو طوطی
بر قند لب لعل سخنگوی تو مشتاق

مرا نه حوصلهٔ وصل تو نه تاب فراق
بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق

ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین
بجز وجود تو چیزی در انفس و آفاق

در آفتاب رخت دیده ام ندانستم
که ماه طاقت من تا ابد بود به محاق

اگرچه بر سر کوی تو عاشقان هستند
ولیک من به وصال تو بیشتر مشتاق

ازین مقام که آهنگ کوی او دارم
نه ساز و برگ حجازم بود نه ری عراق

چنان بدیده ام من ز طعن اهل ریا
چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر بیخبر از روز وصلم و شب هجر
که شهد و زهر مساوی بود فراق مذاق

کسیکه خورد می از جام ساقی تحقیق
ز دست حور نمی نوشد از شراب رحیق

کجا ز عشق گران سنگ رنگ بردارد
کسیکه کوه نشینی نمی کند چو عقیق

چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد
که هست لغزش مردانه معنی توفیق

بکنه معرفت شبنمی خرد نرسد
چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق

ظهیر عالم فقر است این سفر خطرناک است
نه زاد و راحله دارم نه جاده و نه رفیق

سر فرو نارد به پر چرخ استغنای عشق
عقل حیران است در داستان بابای عشق

حسن بالادست را بالانشینی از دل است
می پرد دائم بپای خویشتن همای عشق

کبریای حسن را نازم که با این دلبری
نیست استغنای او را تا ابد پروای عشق

کمتر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر
بر دل من گوش نه تا بشنوی غوغای عشق

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک
سر بریده خورشید بسته بر فتراک

رقیب دیده بین نشه های تلخی صبر
که بخت از بر من همچو مار از تریاک

همین بس است بمن عاشقان که تا هستیم
میان بلبل سرگشته ام و آه آتشناک

میانه من و قمری جز این تفاوت نیست
که او بسایه سرو است و من بسایه تاک

ظهیر پرتو خورشید بر تو می تابد
بچشم کم ز فلک با وجود این امساک

اگر بپرسی چمن از نتیجه گل و تاک
گلاب از تو و از من شراب آتشناک

شنو علاج رقیبان مگر ز بهر اجل
چنانکه مار بر آید ز عهده ضحاک

چه غم از آنکه لگدکوب حادثات شوم
که استوار بود زیر جاده تو و خاک

نیرم وصل که دروی نشان محبت نیست
کجا روم بدر دوست با دل غمناک

چو بلبلی که کند در قفس نظاره گل
دمی قرار نگیرد چو گردش افلاک

ظهیر نقطه سهو است کوکب بختم
بچشم کم چرا حک نمی کند حکاک

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک — تا وکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک
دست قدرت چو وجود تو مخمر می‌کرد — داشت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک
تا ز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق — کشته یادت بدل مردم کشمیر نمک
این ملاحت که ترا تعبیه در قند لب است — دایه تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
که تر و تابه کبابم ز چه تقصیر نمک

ز باده ناب به عشقم همی کند تحریک — بیار می که زمان بهار شد نزدیک
ببین بقصر سکندر ز چشم عبرت بین — چگونه ملک جهان رفتش از ید تملیک
بدان رسید که در زلف یار می پیچد — ز بسکه در دل من شد امیدها باریک
امید هست مرا از خدای بی انباز — که غیر من نشود در وصال یار شریک
بسحرتم ز فسون رقیب نامربوط — بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک
ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم — ز بسکه بر تو جان گشته در تنم باریک

بری ز زنگ علائق ظهیر صاف ضمیر
مثال آئینه حیران شد است بر بد و نیک

کسیکه بندهٔ حرص است و نفس را مملوک — ز ریخ رشتهٔ آمال کاسته است چو دوک
دم ذخیره کشان مثل عنکبوتان اند — که بهر زاد زمستان مگس کنند بدوک
کریم طبع که در روی نقش کدورت نیست — بود بتوبه اخلاص چون زر مسکوک

عجب آل محمد قسم که اهل نفاق | روند در سقر آخرت بهیات خوک

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب
شود ز دفتر ایام نام او محکوک

دگر شب شد که افغان دل تنگ | ز خم مضراب بر تار غم آهنگ

بحیرت مانده ام کز جوش ناله | نمی گنجد دلم در سینهٔ تنگ

مرا از رشک طفلان غم همین است | که دیگر بار آمد پای بر سنگ

پسند آمد شبم تا دیدن خلق | جدا هرگز مباد آئینه از زنگ

مرا سنگ ملامت رهنما شد | بهر جا چون نشان سنگ فرسنگ

ظهیر از لشکر مژگان حذر کن
مرو گستاخ وار اندر صف جنگ

بگوش هجران از صدای شیون زنگ | مساوی است برنگ کلیسای فرهنگ

زهر دلی که ببینی به فیض عشق رسد | بکاسه همه سر نیست مغزی از فرهنگ

ز تربیت همه سنگی نمی شود یاقوت | وگرنه پرتو خورشید نیست در همه سنگ

رسیده است بامت تو دست بدست | خلاصه مهر تو بود از وصیت هوشنگ

صبا چو حیله کند نزد غنچه حیرانم | که وا شود دل او با وجود سینهٔ تنگ

چه آه تیره شب هجر تا بود زهره | گسسته از شب عشاق تارها بر چنگ

ظهیر سوخته دم مستعد براه فناست | شرار را بفنا نمی بود مجال درنگ

لعل سیراب تو بگرفت از می گلرنگ رنگ
کی روا باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ

یا دو سودای سواد زنگبار زلف تو
سر برآید از حبش زادان و شهر زنگ زنگ

از تر شیر و بودنت افتاده بر ما ریج ریج
در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ

نقش از رنگ ترا مانی گر آرد در خیال
کی تواند از خجالت میرود از رنگ رنگ

بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند
دور عیشی از دایره سنجم ز طبل و چنگ چنگ

یوز روبه باز تو گر کرده بر خرگوش گوش
حمله شهباز تو افکنده است از خرچنگ چنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست روبه باز تو
جمع بیسازم ازان در بهر سر فرسنگ سنگ

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل
از خیل کدامی تو بدین شکل و شمائل

پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان
بر شمع عذار گل رخسار تو مائل

جز عشق هوس را که ز دل رفع نماید
صیقل کند این زنگ ازان آینه زائل

هر موی من از مهر تو در وجد و سماع است
در عشق مرا بهتر ازین نیست مسائل

یارم چه کرم میکنی ای مایهٔ احسان
گر درگه جودت نشوم کم کف و سائل

از مهر تو خون در بدن خصم بسوزد
آئی چو تو در معرکه شمشیر حمائل

این نتواند شد از بحر هلاکت
گر اهل یقین از تو بجویند وسائل

در سایهٔ مهر تو ظهیر است که از لطف
ایمن کندش مهر تو زان درجه هائل

قسم بصورت نجم و آیت تنزیل | که هست مدح نبی در زبور و در انجیل

ز صبر موسی نطق و نه جذبهٔ تو عقیل | که خوب مهر قفلش را نهند در زنبیل

ز آب زندگی او خضر حیات طلب | مسیح بر در دار الشفای اوست علیل

ببارگاه کمالش که منبع نور است | سپرده پرتو خورشید ره بیک قندیل

مدبری که محالست بی اشارهٔ او | که در بروج بود آفتاب را تحویل

مسیحی که در ایام عمر در همه سال | کشیده هر نفسی با ترانهٔ تهلیل

همین بس است ظهیر از کرم که با حسنات
بود ز مهر نبی شهاب را تبدیل

قاید سوئی او دو وقت رحیل | میبردم تا باشدم در ره دلیل

عکس او در دیدهٔ گریان من | سر زند چون یوسف از دریای نیل

بی تو بر من رنگ گلشن آتش است | گرچه آتش شد گلستان بر خلیل

تا شد از چشمش نگاهم سرسای | سر همی سوزد ز رشک چند میل

کشتهٔ او را حیات سرمدیست | حبذا مردی درین میدان قتیل

خوار او هرگز نمی باشد عزیز | هم عزیز او نمیگردد ذلیل

حسبنا الله است ما را بر زبان
بر ظهیر است از کرم نعم الوکیل

هر کرا در حسن معنی نیست میل | صورت آرائی است بر وی باد و بال

حی لیلی جلوه دارد بر بهار
بی نیازی دارد از اسباب نیل
سایهٔ پرور خیال سرداد
انکه بر بست سنی مانند سهیل
از کجا دارد بد نیسان رنگ و بوی
گریه را گر دم زمژگان رود دبند
قار بن هرگز نبند و رد اسیل
ریج من تاریک ها مون کن قیاس
کان نمیگنجد نه در پیمان نه کیل
حی مجنون فیض می بخشد به لیل

جای چاکی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کار آمد بذیل

بوی چمن می آیدم زین تازه دیوان در بغل
من باغبان خوشتم و دارم گلستان در بغل
تا زنفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا
غنچه دارد در چمن بوی تو پنهان در بغل
تا طالع خود دید صبح آئینه دارے ترا
آید از آن رو بیخبر خورشید تابان در بغل
تا دل نسیم از شوق تحفتم در آغوش هم
او بوی پیراهن بکف من نیستلخران در بغل
بلبل مرنج از من اگر چیدم ز گلشن غنچه
خواهم که او را پرورم از شوق پیکان در بغل
در دیده از شوق جیالب خواب ده رنگ خون
از بسکه چشم میکشد او را زمژگان در بغل

پروانه در آغوش او پر میزند دایم ظهیر
دارم از شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم فراز عشق و ندارم فراز دل
دارم غم تبان و نیستم غمگسار دل
بر کوه بی ستون چو نهم تو تیا شود
از کوه عشق انچه مرا هست بار دل

دل پاره گشت و قطرهٔ خونی بدیده ماند — این طفل شنگ نیست بجز یادگار دل

با هر اد کشتی دل آه و ناله است — چیزی که آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر به آتش گرو غم — کو سیل گریه که بشوید غبار دل

هر شب بیاد لیلی عشرت فزای دل — مجنون شوق ناله کشد از درای دل

ای عقل باز گرد که راهت نمیدهند — جز عشق نیست محرم خلوتسرای دل

دائم بیاد تشنه لبان فرات عقل — خون خورده است کار من از کربلای دل

تا جان بری ز عشق بفرمان دل مباش — بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل

دانی جواب دارد ارنی لن ترانی است — تو میبری آورد طلب مدعای دل

بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست — بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند — رحمی بکن که آبله کرده است پای دل

تا زیست محبت تو ندارد جای گل — محکم شده از روز ازل پیرنگ بلبل

آنکس که ندارد خبر از عشق چه دارد — ایمان شده گوشهٔ ابروی تغافل

مستانه اگر گوشهٔ چشمی بنمایی — بی طاقت صبر است و ندارد تحمل

شک نیست که از سوزن خارت بکشد رنج — هر کس که بپایان بکشد پای توکل

خواهم که چو یعقوب دگر بار ره دوست — در دیده کشم خاک ره صاحب دل

آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندارم
از دامن او تا به ابد دست توسل

آن دم که کند ابروی او نیم اشاره
کافیست ظهیر از کرم او بسر پل

هرچند که رفتیم شنو در چمن گل
ور شکوه ز بلبل نشنیدیم سخن گل

بنگر که صبا بوسه پیغام شمارد
با آنکه نهاده است دهان بر دهن گل

هر غنچه چمن از حسرت یعقوب کباب است
هر گاه که بوئی وزد از پیرهن گل

گویا چمن ناله بلبل دم عیسی است
روحیست که هر لحظه رود در بدن گل

از حسن تو ممنون به نسیمی که نموده است
آشفتگی زلف تو و یاد زدن گل

از موج حیا چین جبین تو به تبسم
یاد آمدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که بسی ز تو شنیده
هرچند ره خار بود در چمن گل

چند برد ز رهت نکهت جانفزای گل
طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل

حسن مجاز گلرخان وسوسه میکند ترا
تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل

مرغ چمن همین سخن گفت بموبه یاسمن
حیف که بی لقای او عهد گل و وفای گل

دفتر یک غنچه را داد ورق به باد صبحدم
نیست به بلبلان چمن صحبت بی جفای گل

گشته شبنم ظهیر گرچه چکیده ام ز گل
تا نکند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از تقوی دم بسیار زدیم
پا ز ننگ توبه به هنگامهٔ بسیار زدیم

بر کف دست از طمع دون همتان ابلها
ما چو مستان دوستان بر دو بهشت پا زدیم

در حقیقت کی توانی گرچه نومیدی بود
پا به امیدی جوانی با نگار ازلی ما زدیم

رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته‌اند
ما بجان عاشقان عشق بر دریا زدیم

عشق او فرها درانگشت و مرا بیمار کرد
کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

گر شنیدیم از لبان در چمن مشهور شد
آه دی از تنگی بر پرده عنقا زدیم

چون ظهیر از حریم چون اکسیر را ...
بسکه دائم سر حبابیه او لا زدیم

بهار عمر گذشت و پیاله نزدیم
ترا بچه کشیدیم و ناله نزدیم

زین چنانک تیر توی سینه ما
ادب نگر که بدور تو ناله نزدیم

سبک رسیدن آن آهوان چشم آشوب
قدم بدیدن دیگر غزاله نزدیم

هر شب تو ده سگ نفس را نجون فلک
مثال گربه کمین بر نواله نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر
که خویش را بچراغان ناله نزدیم

ای بلبلان به مجد تو رطب اللسان هم
گر شوق میکنند و ثنا در دهان هم

شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان
شکر فشان رونق سوی آشیان هم

زلفین حوریان بتماشای تو مو به مو
در پیچ و تاب از غم سر حلقه خوان هم

منزل یکی و جادهٔ قصد جا باختلاف — دادند هر یکی بطریقی نشان هم

ریان ابروان ز اشارات چشم یار — در مانده در بیان معانی بیان هم

هر جا غمی رسید بسوی کشند حرف — هستند اگر ز راه وفا همزبان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر — هر حلقه کرده اند مرا در میان هم

امشب هلال و ماه من از ابروان هم — بستند از نظاره زهی یکسان هم

تا بر دلی که ناوک قیقاج میزنند — دادند باز غمزه دلی را نشان هم

با هم ز ناز شورش خوبان عجب مدار — زیرا که می چشند نمک از لبان هم

تنها نمیخورند غمی کز تو میرسد — هستند عاشقان همه شب میهمان هم

هر چند گوش بر سخن خلق داشتم — غوغای شکوه بود ز دست و زبان هم

حرص و طمع رسیده بجایی که مردمان — دزدند ز آشیان همه استخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر — کردند هر دو زلف تو خاطرنشان هم

گشاده پستهٔ لب خنده میزند ز کام — که میکشند بتو هم چشمی از کجا بادام

چه خیره است که دایم ز دیگران پرسم — اگر سوال نمایم مرا کسی از نام

شناختم همه کس را و از مردم من — کسی نبود که بشناسدم درین ایام

بخاک افگند از صدر زین ناکامی — مرا سواره برین سرکش گسسته لگام

زره گذار دو دو دام تا نشان قدم — توان شناخت بیابان کدام و راه کدام

بجز متاع وفا هیچ در بساطم نیست — وسے بیشتر از من کسے درین ایام

ظهیر غمزده بر خود چو تاک مے پیچید — که باده ساقی با دیگرے کند در جام

در حلقهٔ زنجیرش دیوانهٔ خود دیدم — سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم

چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم — بر گوش و لب مردم افسانهٔ خود دیدم

در مزرع هر دشمن افتاده دو صد خرمن — من گردش گردون را در دانهٔ خود دیدم

هرگز نکنم دل را از کلفت عالم تنگ — در حوصلهٔ این چند ویرانهٔ خود دیدم

گر دیده نبارد خون دل میشود هم چون — لبریز ظهیر از مے پیمانهٔ خود دیدم

چو غنچه مردهٔ دل تا بکے نظاره کنم — نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم

بیاد عشوهٔ آن چشم و پیچش زلفش — سخن همیشه ز ایهام و استعاره کنم

وصال او چو طپیدن شود فراموشم — نظر بهر دو دیده ستاره کنم

چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیدارے — تمنی است گران زندگی دوباره کنم

شباب رفت ز دست و نساختم کارے — گذشت قافلهٔ فیض و من چه چاره کنم

فگندهٔ عشق چو مرکز میان دائره ام — گرم تو دست نگیری جهان چه چاره کنم

شمار محنت عشق تو مبتلا انم کرد — ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

برفت دل بره نرگس نازآوردم | جان بغمزهان تو در پیش نیاز آوردم
دیدم آن زلف پریشان شده از جنبش شوق | مستغرق شدنگانرا همه راز آوردم
دانم این جنس نیارم بحقیقت بخرید | کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم
سجده در قبله ابروی تو میکردم دوش | تا سگانرا همه از توبه نماز آوردم
تا مشام دگری راه نه بیند به سمن | بوی زلف تو بشبهای دراز آوردم
مطربا کاش بقانون بنوازی مارا | کز رگ جان حزین رشته ساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچه آن چهره ظهیر
شاه بیتیست که از گلشن راز آوردم

هر کجا سنگی بود خواهد شکست شیشه ام | از چه سو و تمنا دارد او گوئی ریشه ام
کس ندارد همچو سینه طعن هر بیدادگر | حال خارا را که میداند بغیر تیشه ام
دوستا گشتی بیگانه باشد تو بیکبار | پس خلاف رای تو بودن بود این اندیشه ام
رشته وسواس را اندر دلم پیوند نیست | گر شراره باده دانم آتش این شیشه ام

بر سر مکتوب من خونفشانست سیاهم ظهیر
رشک دارد پیکر طایر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطه باطل باشم | با غمت تیرگی آیینه دل باشم
شکر منحصر از ناله ام ای کاش نزار | چون جرس تعبیه در ناقه محمل باشم
دست من حرز همراه است چنین میگوید | کاش در گردن آن شوخ حمایل باشم

برگ سوسن همه از خاک مزارم روید / بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم

گل خزان کرده خاموش شود شمع اگر / بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم

تا حق نظمم از سودگی افتاد زکار / تا بکی عقده گشای گره دل باشم

خانه بر دوش و طلبکار قیامم چو حباب / در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم

دل هوس پیشه اجل در طلب نقش تو بین / وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله بر حلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر بکسب وطن لافم آن غریب منم / که چون شفق بود آب و رنگ از یمنم

رئیس بدر در تو گر رویست عادت من / چو آسیا رونده همیشه در وطنم

ز پاک گوهری خود بگوش هوش در آر / هر آنچه می‌شنوی از جواهر سخنم

رئیس بود بگریبان دریدن عادت / بروز واقعه صد چاک بینی از کفنم

ستم که تحفه کم جبله خار بار آورد / چه غنچه بود که بلبل شکسته در دهنم

بسی بگوش بحرف رقیب کرد توئی / اگر بتیر لسان شنود بیش منم

چنانکه عهد شکن گفته ظهیر مرا
توقع آنکه ببند دو زلف پیشکنم

یار من گو تا نظر بر سرو رعنائیش کنم / جان شیرین را بقربان کف پائیش کنم

شرم نگذارد که در پیشش ببینم روی او / دور اگر باشم ازو شاید تماشائیش کنم

خواهم آن عشقیکه بیخود سازدم چون آنجنم
از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم

بی گناهی بی سبب رنجیده از من آن پری
کو زبان دلنوازی تا دلاسایش کنم

خود ساقی خورده ام سوگند از بالای خم
گر شراب کهنه مست دوبالایش کنم

در خیالش روبرو گشتم لب آنجا رافتاد
بسکه مشتاق بوسه بر لعل شکرخایش کنم

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر
گر گشود از باده مست و من تماشایش کنم

بدیده پارهای لعل از خون جگر دارم
زفیض عشق او لعل از بدخشان بیشتر دارم

بهشت عدن می بخشم بدان خسار گندم گون
که من این بخشش پیمانه میراث پدر دارم

بلا یا کاروان فیض از خود میبردم امشب
رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم

زاستغنا جواهر سرمه در چشمم نمی آید
ز طوف آستانش توتیایی در نظر دارم

ظهیر این خار سر داغم بسوزن بر نمی آید
لکن کاوش که من نوکی ز مژگان در نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم
شوق وصل و وعده بوس و کناری داشتم

گه از آن مستی بدین رو بیخودی آیدم
نیم تاری گر ز چشم پر خماری داشتم

گه با هیچ خاکساری پیشوا گشتم بسی
در میان اهل دنیا کر و فاری داشتم

گر نبودی سنگ طفلان شاهد رسوائیم
در صف دیوانگان کی اعتباری داشتم

با خزان هجر می بودم شکیبائی ظهیر
همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم

از خیال زلف او دام بلا پوشیده ام | این لباس فرق سر تا پشت پا پوشیده ام
نقش من بنشست گویا مهره ام در سینه داشت | کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده ام
تا وک خار مغیلان را که خصمی عاجز است | تا بسوزد برق او را از ریا پوشیده ام
تا بدام افتاده ام در حلقهای زلف او | این زره را دایم از زیر قبا پوشیده ام

مستند نیستی بودم ظهیر این جامه را
روز او را بر تن از بهر قبا پوشیده ام

پیری رسید و گشت چنان بیکمالیم | گوئی که تا چو ان کند از کهنه سالیم
خون در رگم نمانده و هستم میان خون | از خون همیشه چون رگ یاقوت حالیم
رو بلای خلق بود در بیود دم | ایام بشکند چو سبوی سفالیم
مثل مثال آئینه ام تو ام فنا | گویا که روح رفته بجسم معالیم
شخص من از نزاکت و گشته چون خیال | شهرت از ان شده است بنازک خیالیم
طراح کارگاه این چرخ نقشبند | پامال خلق ساخته چون نقش قالیم
صافی دل و سجاک لطیفی نموده خوی | در کوزه سفال کدورت زلالیم
از نقع شوق وصل و زیان گداز هجر | گاهی چو ماه بدرم و گاهی هلالیم
از چار موج اشک خود و شوق آن غزال | اشکم سحابی است همینی غزالیم
چون ساز مطربم که ز تار ہے فلک | آهنگ من فزون شود از تو نهالیم

از مهر اہل بیت نبی شاد ام ظهیر | رفعت تباب جنت و حوت معالیم

من پرتوی ز عشقم و بر حسن مایلم　　مجنون نجد عشقم و لیلی قبایلم
از من وسیله‌ایست تو آموز عشق را　　خوانند عاشقان چو دعای وسایلم
دست دعا و حرز مرادم ز فیض عشق　　از این سبب بگردن خوبان حمایلم
من جسم غم سرشتم و عشقست جوهرم　　از عشق او چگونه توان گردد زایلم
آئینهٔ مصقل عشق است پرتوش　　گفتم ظهیر اگر تو بدانی دلائلم

هر شب خیال ترا یاد می کنم　　خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم
بوییست شنیده ام که مگر همره صباست　　تعلیم کن همرهی با دمے کنم
دارم سواد خط تو بر صفحهٔ ضمیر　　مشقے ز روی سرخط استاد میکنم
باد غرور را رگ گردن قوی کند　　درمان او بضربت جلاد میکنم
خون میکشایم از رگ افسردگان عشق　　از ناله کار نشتر فصاد مے کنم
وحش دلم رمیده و از دام جسته است　　زان روی سرای خانهٔ صیاد می کنم
بر چرخ رخنه مے کنم از آه خود ظهیر　　بر سنگ کار تیشه و فرهاد میکنم

من از بهر پرستیدن بت سیمین تن دارم　　بگردن سبحه از زنار زلفت کافری دارم
بجنون من اگر طرحی بپای عشق میریزے　　که من در سینهٔ سوزان کف خاکستری دارم
سری دارم بپای تو که باد آن فدای تو　　سرم را گر جدا سازی که من با تو سری دارم

مرا در سینه داغی بود از مهر توای جانم　　چنان ننگر تو ای شد کز نسیان مهری دارم

ظهیر از این گدائی لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن وحشیان زان بلبلانم　　که نی در دشت و نی در بوستانم

سراغ هستیم از نیستی جوی　　ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم

گهی همسایه با مال همایم　　گهی با چغد در یک آشیانم

چو گل نبود هلاک از عشق خارم　　چو نبود باغ مست از باغبانم

هما گر دو سمندر طینت از عشق　　ز بس ریزد شرار از استخوانم

سبکبارم تن ای ساقی که دیگر　　غرور توبه دارد سرگرانم

بیا عنقا و با من هم سفر شو　　که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون باد خزانم

مرا یکجام می داد که چنان از عشق مستانم　　که جام آب حیوان را ز دست خضر بستانم

نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل　　اگر با خویشتن میبرد نه بلبل ز گلستانم

بیاد آمد هزاران نارسیدن حقه باز بیها　　چو چشم افتاد در صحن چمن از یار بستانم

ز دلتنگی لب غنچه کی آیم بپای خود　　مگر با بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم

چو مرغان چمن در انتظار ماه فیروزی　　ظهیر از این سبب من آرزومند بستانم

بخواب بود ورخش را نقاب میدیدم — خوش آتشی که من او را بخواب میدیدم

ز انفعال عذار تو صبح بر گردون — غبار غم برخ آفتاب می دیدم

چه حالتست ندانم که بیش ازین جز عشق — زیاده در دل خود اضطراب میدیدم

ازان زیاده سریدم که از هوای نشاط — نشان تلخی اندر شراب می دیدم

ظهیر مایل وحشت درسیده ام از کوه — که در گه سخنش در جواب می دیدم

هرگه فگار نشتر مژگانش می شوم — گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم

با عقده گشوده بکار خود افگنم — آهسته تر ز زلف پریشانش میشوم

هرگز نظاره جلوه او را نکو ندید — از بسکه با چو آئینه حیرانش میشوم

با ابر دیش همیشه شکایت کند کمان — که از بهر این نگه که بقربانش میشوم

گر زهر قهر او همه را می کشد ظهیر — ما کشته تبسم که پنهانش می شوم

ما طفل ناز پرور خار زمانه ایم — هستیم اگرچه ما خلف اما یگانه ایم

ما راست کمان فلک در ره است ما — تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم

ما بسته بر هدف نظر اهل زمانه را — ما تیز روی ترکش اهل زمانه ایم

چشم آئینه باریک بین بود — ما موشگافی مژگان شانه ایم

خاک در ره عوام زیارت گه خواص — دل کعبه حقیقت و ما آستانه ایم

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما — بهر گشایش در رحمت بهانه ایم

خاکیم اگرچه پس بود این فخر ما ظهیر
آخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ما بهر وصل جور رقیبان همی کشیم — دست وفا ز دامن هجران نمی کشیم

دریا دلان چو حوصله را جام گو مباش — ما باده جز بساغر عمان نمی کشیم

بر دل هزار تیر جگر دوز می خوریم — بیرون ز سینه یکسر پیکان نمی کشیم

تاثیر عشق بین که بیوسف چه میکشد — کز پای خویش خار مغیلان نمی کشیم

راحت همی وحشت سوزن نکش ظهیر
گوشه چرا بروزن زندان همی کشیم

آنرا که من بخلوت دل بار داده ام — باری بدوش این دل بیمار داده ام

از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش — لخت جگر بهند جگرخوار داده ام

امروز آدمیست از ایشان نبخرد تر — خود را بلیسی بدست خریدار داده ام

آنانکه سبحه را به ریا ذکر می کنند — من بهترم که سبحه بزنار داده ام

در زلف او دلم بامانت نشسته است — باریست کز فسانه بزنهار داده ام

جرات نگر که خواب گران سنگ عشق را — راهی بخانهٔ دل بیدار داده ام

رد و ضعیف و مفلس و بی قیمتم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

خوردادم وصل تو خریدار ندانم — جز آئینه دیده دیدار ندانم
از خود روم از باده نازت که زمستی — کیفیت آن نشهٔ سرشار ندانم
از من بجز از مسئلهٔ عشق مپرسید — دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم
دانم که میان من و او رسم دوئی نیست — در باغ جدائی گلے از خار ندانم

آن گلبن نازے که طلبگار ظهیر است
یک جلوه از ان در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم — خار خودم و بپای خویشم
تیرم به نشانه آشنا نیست — کز بی اثری دعای خویشم
ممنون فرات آرزو هم — لب تشنهٔ کربلای خویشم
از جذبهٔ خود ربود خود را — کاه خود و کهربائی خویشم
زین شعله وجود من شرار است — بی عشق تو در قبای خویشم
جو هر دل کس اثر ندارم — نشر شده ناله های خویشم

از غیر مدان ظهیر کز عشق
خود سنبله بند پای خویشم

تیر نسیم اعتباری ندارم — جز از خزان بهارے ندارم
بغیر از شقایق که با داغ روید — پس از خود دگر یادگارے ندارم
به چشم نسازد صبا خاک کویش — بسی شد که قدری غبارے ندارم

پس از مرگ گل بر مزارم میفشان — که پروای بانگ هزاری ندارم

چو آئینه با خلق صافی ضمیرم — دگر با بد و نیک کاری ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کناری — که از آب خشمت کناری ندارم

سحر که از طپش دل چنان ز جا رفتم — که بیخبر ز دل زنگ چون صدا رفتم

بر اوج محمل شهباز ناد بسته نگار — ببوی گفتن زنگوله درا رفتم

نسیم نکهته سا بوی زلف او آورد — من گسسته نفس از پی صبا رفتم

دمیکه از مژه رفتم غبار کوی ترا — ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم

ز بیم خو تو بیگانه یار گردیدم — اگرچه بر سر کوی تو آشنا رفتم

بر آن نگار چو رنگی نداشتم افسوس — ز دست آن گل سیراب چون حنا رفتم

رسیده از عقب سر فتاده از سر پایم — ز پس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم

از انکه راز غمت با کسی نگردد فاش — سبک چو سایه خود از شب جدا رفتم

ظهیر اینهمه رنجی که دیدم از غم تو — سگی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

بحل عقد جهان چون دماغ میسوزم — همین نی همه را در ایاغ می سوزم

اگرچه تار شب و روز را فتیله کنند — بیک تبسم پنهان دماغ می سوزم

نهاده مجمره سینه را بر آتش عشق — بجز دو دلی که نه عطر دماغ می سوزم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم
ز شوق روغن مه در چراغ میسوزم

نمانده در بزم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ به بالای داغ می سوزم

آن شبنمم که بر تمنای نمی رسم
از خشکسال عشق بدریا نمی رسم

بلبل رود بگلشن و پروانه نزد شمع
در کوی تو چرا من شیدا نمی رسم

دامن گرم بدوش نشاند ز جذب شوق
هرگز بآستانهٔ عذرا نمی رسم

گردون اگر همیشه بگردد بکام من
از جوش آرزو بمداوا نمی رسم

جائی رسیده که اگر من هزار سال
پویم ترا بپایهٔ او ولی نمی رسم

او میرود چو عمر و من از پی روم ظهیر
روزم ز دست رفت و بفردا نمی رسم

چون حباب از زیادستی خانه خالی میروم
در شراب هستی خود لاابالی میروم

نقش پائی در نظر می آرم از اهل کمال
من بدان ره با وجود بیکمالی میروم

گر مثال روی او را بینم اندر آینه
همچو روح از شوق در جسم مثالی میروم

تا مبادا در شادمانی رخنه پیدا کند
در حصار غم بعزم کوتوالی میروم

طفل شوخی برده از کف اختیارم ای ظهیر
در هوای عشق او در کهنه سالی میروم

من ز بخت سیه روزگاری ترسم
که هم ز سرمه دنباله داری ترسم

بذر کرده میان چو صوفیان در باغ
که من ز فغان بد شاخسار میترسم

چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را
ز شوخی تو بعزم شکار میترسم

کتان ز خم مرا ز دو سے کند ناسور
قبا همی نه چو شود چلیپه وار میترسم

ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل
ز بلبلے بچمن تا هزار مے ترسم

آیم که در هوای تو مستانه میروم
بی تو بسوی خانه خمریانه میروم

وقت شهادت است شهیدان عشق را
اول بطوف روضه پیرانه میروم

تنها جوئی که دل بسر زلف یار نیست
در جستجوی او بسوی شانه میروم

تا شیوه بتان ز برهمن کند سوال
گاهی ازین سبب ره بتخانه میروم

هر صبحدم ظهیر باُمید وصل یار
می آیم آشنا من و بیگانه میروم

ز پرده پوشی عشقت ز همدمان روم
دلے چه سود که رسوا کند رخ زردم

ز من گذشت به تعجیل و جامه نیز افشاند
از آنکه تا نه نشیند بدامنش گردم

تمام جوهر در خانه دارم گردون
چو تیغ تیز نهان در میان نا فردم

ندانم از چه تعب رنج در جهان الم
ظهیر بسکه سراپا سرشته ز دردم

نازند که نه جامه مفلس بهادرهم
همچون صدف تهی شکم و معدن درم

شهرت از ان گذشت که از خود زنیم لاف
سوهان دل خراش اساس تفاخریم

از چرخ منتهی نبود بار دوش ما
همچون خزان دهر نه وبند آخریم

بودی ز تن ضعیف سبکروح سرگران
پنداشتی ز سادگی اینقدر کریم

بر وضع ما بچشم حقارت مبین ظهیر
هازل مشو که مایه سفرای تمسخریم

تا خون بدل زدن بطرب ساز می کنم
آن زهره چهره را بجود آواز می کنم

بینک بهشت در نظرم جلوه میکند
نگاهی که چشم بر رخ او باز می کنم

از بسکه کرشمه او چشم من تراست
نزد مسیح دعوی اعجاز می کنم

هرگه مرا طلب کنی از عیش این قفس
بی اختیار سوی تو پرواز می کنم

از بس چشیده شربت ناز ترا ظهیر
از من نیاز اگر طلبی باز می کنم

تا چند از ان کمانچه ابرو حذر کنم
دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم

آن شبنمم نشر صفتم کز هوای عشق
دائم در آفتاب قیامت سفر کنم

خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات
از زیر خاک دست تظلم بدر کنم

یار اگر فرشته نهد پای در بهشت
اورا کشان ز روضه جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق ناتمام
زین پس ظهیر سلسله سخن مختصر کنم

هر شب بر اوج چرخ برد آه فغان من
از کوچهای تنگ نی استخوان من

در قلزم گنه باجابت کی رسد
تیره عار کشتی بخت روان من

من غافل و سواره برین اسپ تیزگام
چابکسواره مرگ عنان در عنان من

جای رسوم نهان که اگر عقل تیز هوش
پوید هزار سال و نیابد نشان من

یاد لبش که باعث تقویت دل است
مانده است این عقیق بزیر زبان من

یارب ز فیض نالهٔ شبگیر الصلوات
بیداری بخش بخواب گران من

امشب ظهیر ناله شبگیر میزنم
زنجیر زلف او شده سر حلقه خوان من

گوش گردون کر شد از بانگ دل ناشاد من
میرود هر شب به بام آسمان فریاد من

چون هوای قامت او داشتم روز ازل
تختهٔ مشق مرا از سرو کرد استاد من

آهوان از هیبت صیاد دایم رم کنند
منکه صید لاغرم رم میکند صیاد من

آنچه با من میکند از عشق او با کس نکرد
صاحبا انصافی کجا گو چرخ گیرد داد من

گر ظهیر از دور گردون فتنه ها برپا شود
میکنند از بعد من اهل مصیبت یاد من

هرگز تصوری نبود در خیال من
جز نقش صورت است چو در کس مثال من

از شوق ابروان تو پرواز میکنم
پیوسته از آن شکل هلال است بال من

تاریخ یکم داغ دلم را نشان دهد
گر ترس او کنیشود از غرض حال من

از ترس او بگریه سبق میکنم روان
داده است پیر عشق بسی گوشمال من

شادم ظهیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

درآ بخانه چشم من و تماشا کن
نگاه مردم آبی و سیر دریا کن

چو نور دیده نگشت عزیز استاد است
تو هم بطفل نوآموز خود مدارا کن

بجای نامه بود داغ عشق بر دستم
بدین نشان مرا روز حشر پیدا کن

گره گشای غنچه بس اے نسیم صبا
ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن

چو بوی جامه یوسف بدیده یعقوب
تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن

بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید
متاع وهم و خرد را بنقد رسوا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم از آن دهن دهن
هر لحظه آورد بمیان سخن سخن

بنمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ
دیدم شگفته گشت شقایق چمن چمن

از رنگ آن برده ز حسن و فنگ رنگ
ز نقش جانش نقش چلیپا شکن شکن

هر گز شکستگی بدلم کم نمی شود
تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن

یاد آمدم چو از لب یاقوت فام او
از چشم من عقیق بیبارد یمن یمن

ساقی بیاد گفت مدامم کرا دهم
جستم ز جا و گفتمش اول بمن بمن

از بس ظهیر در وطنم میل غربت است
هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

دلبر دارم و در کنار سوختگان / مبادا رنجه شوی از شکار سوختگان
چه گرمی است که از وی سموم بسوزد / اگر ز جهل وزد بر غبار سوختگان
ز سینه بسکه دمادم کشند شعلهٔ آه / جهد شراره ز سنگ مزار سوختگان
بوی شعله سمندر هزار دستان است / ندیده بلبل و قمری بهار سوختگان

بجز سراغ کسی را که نیست در این عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

اگرچه مدعیان اند در کمین سخن / ولی وسیع بود در جهان زمین سخن
بپای من نتواند حسود تیشه زد / که آره بر سر او بشکنم ز بین سخن
از آنکه لاف سخن میزنند چو شهدی / که هر مگس ننشیند بر انگبین سخن
سخن طراز به معنی چو هاتف غیب است / چو چیر میل کسی گر بود امین سخن
بکف جواهر معنی نثار بزم کند / چو دست فیض برآرم ز آستین سخن
درین زمانه دون از کمال بیقدری / که از کمال فتد گوهر ثمین سخن

هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد
ظهیر نام تو ثبت است بر نگین

عاشقان دیده تا ز معشوقان / غافلند از نیاز معشوقان

مست هرا بچو مهر از دل صبح | از دلم مهر راز معشوقان
در تراوش بود چو کوزه تو | دیده تو سبار معشوقان

در شب خون ظهیر صف بشکست
عشوه یکه تاز معشوقان

اگر دهقان سمومی برده از من | که بوی داغ مے آید ز گلشن
برون آید بجای گل خار | اگر بینی تنگچیه های سوزن
بپرمش ذره راهی ورا نیست | چنان افتاده ام از چشم روشن
ولی دارم که دارد قصد جانم | که جز من در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن بباد در پویه
که پرسد بسحر آن بت از رسیمن

دل ز پی پرداخته است ناوک بیداد کو | تیغ زبانه رگ کشیست نشتر فصاد کو
این نفس بی اثر است بر دل کافر گر | زر دل سنگ تا لک تیشه فرهاد کو
طفل دل او ز دیر شد بدبستان عشق | از پی تعلیم او سیلی استاد کو
نخوت بیگانه را شد رگ گردن چو خون | تا ببرید کو از آن حسرت جلاد کو

از غم عشقش ظهیر تا کند هم گرم تر
این دل افسرده را شعله فریاد کو

ابجد وی کاشته شیکی امروز در درو | ز تخم خوشه گندم مکن از خوشه جو

لطف کام ازل از جام حقیقت فرما
هوس آلود نگارا ز لب شیرین خسرو

کودکی یکشبه در دامن مادر پیراست
چشم غیرت بگشا و بنگر بر سر نو

که توام اند بهم فصل گل و عهد شباب
فرصت از دست مده این سخن از من بشنو

رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق
چون مه بدر بیک گرده نان قانع شو

آنچه تو کسب نمائی ز برای دگر است
آسیا را ز چه چیره است ز چندین کرد و

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اقامت زده مستانه برو

گاهم بدیده چهره کشاید خیال تو
یکباره نا امید نیم از وصال تو

ترسم از آنکه آینه گردد مثال من
تا گر اگر در آینه افتد مثال تو

دست شکسته گشت سپیدی از آن ستم
گردن کش ز ناز که ستم و بال تو

کمتر نیم ز رنگ حنای نگار من
ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از غنا بغناے شود بدل
قانع بود ظهیر بیک نقطه خال تو

تا پیچ داد زلف ترا بر سمن گره
شد بهر بستن دل ما آن رسن گره

از بزم او به کلبه زاهد نمیروم
ترسد فتد چو سبحه بزنار من گره

چشم مرا ز بستن و خون ریختن خلاص
گردد ز شوق روی تو از جان من گره

انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد
نگشوده دست هیچ کس از کار من گره

سازِ عراق کن که دولت واشو ظهیر
کے بنواست تا بود اندر وطن گره

دارم بتے فرنگی بتخانه زاده
کافردلی نه فهم زبان ترک ساده

بربط نواز گوشه نشینان چله دار
ایمان فروش سبحه بزنار داده

ای کاشکے به نسبت سر حلقهٔ خودم
برگردنِ سگانِ تو بودم قلاده

مستان بجهه بازی وها به من به بین
وز دام زلف معرکه گیری کشاده

این قطره بین که حوصلهٔ بحر میبرد
دارم من و گدا هوسِ شاهزاده

از کدا این چمن ای گلبن ناز آمده
که بدل بردنِ ما اهل نیاز آمده

چکند حوصله با حسن چنین روز افزون
که بصد خوبی دیروز تو باز آمده

جلوه در وقت خرامت همه عالم را سوخت
بس فرازنده قد شعله طراز آمده

این قدر باش که آهی ز دلم شعله زند
گر بدستوری این سینه گداز آمده

مختلف گشته چنان حال و بال تو ظهیر
کز حقیقت همه در راه مجاز آمده

صیقلِ غم مید هد آئینهٔ دل را جلا
تیره آنکه شد آسودگیِ مبتلا

عاشقان از سایهٔ بال هما رم میکنند
گم مباد از سرِ من سایهٔ ابر بلا

گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا نعم
گفتمش آیم بطوف آستانت گفت لا

بسکه چشمم خون فشانم با بلا آمیخته است — خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا

مشکن از نخوت دل پر حسرت خاکسار را — گر بخاک آلوده گردد بشکند قدر طلا

با وجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر
رحمتش عام است و عفوش کرم آیم در بلا

فلک خون شفق پالاید از این شعله والا — تو هم سرکاله دل از خجر بر دیده میبالا

سراپا در هوای قامت او هم عجب بنمود — بود در هر گره سری شراری میل بر بالا

چو وصف زلف او در دل نویسد کلک تحریرنگار — بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا

شب و روزم قرین پروانه است و بلبل قمری — بعشق آتشین روی گل اندامی سهی بالا

ز هجر او ظهیر و شکسته اشک می بارد
صدف تا بشکند بیرون بریزد لولوی لالا

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودائی — بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنائی

بکار بخیه زخمی نیامد تار امیدم — ندید آئینه ام را عکس حسن ماه سیمائی

متاع زندگی صرف شکست پیکان کردم — بناکامی شد از دستم ندیدم حسن زیبائی

نوای عندلیبم را گلی نشنیده در گلشن — نه در دل نمی افتد بدامم سرو بالائی

ندانم کاتب تقدیر را در سرنوشت خود — گذار بر روی سینه چشمی نمی آرد نظر جائی

بیابان گرد خود بر روی از تن پر بر دارد او — خوشا در عشق او دیوانه زنجیر در پائی

ظهیر از حادثات چرخ تن و در عجب دارم — که بر سر نادم زین سنگباران بسنگ سودائی

بهر یعقوب دل ای یوسف کنعان مددی
بر دماغش بکن از بوی گریبان مددی

شاید ار روز کند روح گریبان مددی
لیکه بی رخصت از نیست ز دوران مددی

چند خمیازه کشد زخم با مید نمک
ای تبسم بکن از پستهٔ خندان مددی

دانهٔ تشنه جگر چند بنالد بر خاک
بهر سیرابیم ای ابر بهاران مددی

بر دلم صبح وطن تیره تر است از شب غم
ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

نا امیدی زد در دست روانیست ظهیر
می کند حادثه گوی گریبان مددی

خار خار حسرت دیگر بود بر بلبلی
بر سر خاری که می بیند بپای هر گلی

از سر زلفش نشاید منع کردن شانه را
مانده از روز ازل سین بر سر هر سلسلی

تا نباشد گردش چشمی که نوشم شراب
عار باشد عاشقان را مست گشتن از ملی

موج آب حسن او جاری است طوفان بلا
گر نباشد اهل دل را زان خم ابرو پلی

تا تو تسبیح دریع بر گردن افگندی ظهیر
از گلوی شیشه خالی نیاید قلقلی

فکر بیگانه ز عشقت نبود جز هوسی
عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی

بجز دو بر راه همه در زیر قدم پیمودم
نزد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی

آه افسرده با فلاک چه خواهد کردن
آتشی گرم نگردد ز سموم نفسی

گر نه هامون خبر از محمل لیلی دارد
پس چرا لاله صحرا است بشکل جرسی

روز وصلش دل ازین سینه چو صد چاک بود — همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی
رنگ عشقم بنماید بیخ از فیض شراب — شهرت خویش نخواهم ز غمت بر کسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه رسی

آزرده تو مشو از چشم حسود بدی — کشتی نخواهد آنکه نداند شناوری
بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است — آنکس که خورد در طلب او سکندری
گو چشم از شکنجه عشقش ضعیف باش — شادم که میکند غم او روح پروری
یاد آور از خزان که یکبا فور میشود — امروز اگر بهار کند خط چنبری

آن باده که در خم عشقست سر بمهر
جام دل ظهیر پر و کرده ساغری

گرچه پامال کسانم چمن همچو خسی — شاد از آنم که نشد ریخته چون پای کسی
زین قلم و شتو از که برون آمد کس — عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی
گر نه است بود مقصد او آیا چیست — دست بر سر زند از مهر چه مهر مگسی
روح را تازه کن از فیض سفیری مطلبا — که دمت در تن بی روح زند بر نفسی
دوش سبب رفتنت را بخیال آوردم — با تو این سینه چنین پیش سر دست کسی
آنچه از رو نماند افت آن و اروغه است — زلف تو راهزن و چشم تو باشد عسسی

بلبلی نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر — لیک باشد که صفیری بکند در قفسی

تا شده زلف تو صیاد تمنای کسی | بر سر کوی تو دیگر نبود جای کسی

ای بت من بچنان پسته شکر خنده دهان | که رسد از لب تو بوسه بهتای کسی

عاشقان مست نباشد از تو خمار آلودند | نیست در میکده ناز تو پروای کسی

بار در طوق همه از گردن قمری است ظهیر
زانکه بالد همه دم سرو ز بالای کسی

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی | ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی

سپهر بان که مرا تخته داشت چون ریشه | اگر چو ماه بمهرے مدار داشتمی

نمی فتاد بهالم زباد رین زودی | اگر بوی ازین جویبار داشتمی

هزار گل ز گلستان عمر می چیند | اگرچه طاقت یک نوک خار داشتمی

بحرف راست نیم من حریف هیچ سخنان | اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب دست بنیابت نبرد ظهیر آسان
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

بر فلک از آه من سر رفت دودی کاشکی | ملک وصل آسمان را ای نمودی کاشکی

تا بکی خورشید را بیند کسی در زیر ابر | بند برقع از رخ او می نمودی کاشکی

دختر دوشیزه گل میچمد از خواب ها | بلبل از خواب غفلت برنمودی کاشکی

می شود از عشق او دل را آتشفشان پیشتر | در دل تنگم غم او می فزودی کاشکی

زین دو چشم سرمه خورده بهم نمی آید جدا | گوش دل بیتابی او را شنودی کاشکی

دیگر برای تو آنکم دید نزد او ظهیر
بود رجای رقیب من نبودی کاشکی

عمر بگذشت ندیدم بجهان دمسازی / با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی
از غم شمع تو پروانه پرسوخته را / گلشن عشق پی بلبل بی آوازی
از فسون سحر زلفت بطلسم افتادم / بنما از لب عیسی دم خود آوازی
کاش می بود مرا حوصلهٔ تبسم نگاه / چون شدم روز ازل خانه خراب انبازی
با تو گفتم که درین بزم بده راه رقیب / منکه در عشق نخواهم بجهان انبازی
قاسم چنگ رگم تار و دلم بر آهنگ / کو دماغی که بعشرت بنوازم سازی

باخبر باش که راه رضا لست ظهیر
میروم بر در میخانه ببانگ اندازی

دلشب آمد ببزم شوخ سراپا نازی / دلبری سرو قدی ماه رخ طنازی
سرمه کش آهوی پر عشوه قبقاج نگاه / غمزه پیکان و کمان ابروی تیراندازی
چهره پرداز چمن از قلم موی نسیم / سیه تا هر نفسی زلف ترا پروازی
فکر پروانه لبانوس جمالت پرشد / در گلستان تو بلبل نکند پروازی
در حصارم به نهفت آمده آن لب بنگاه / مطربی کو که نوائی کند از شهنازی
شادی کردی ز کرم کلبهٔ درویش مرا / جان من در قدمت هست بیا اندازی

مرغ دولت بسرت سایه فگنده است ظهیر / ز آنکه بر دست تو افتاد چنین شهبازی

بتی دارم فرنگی زاده چشمش کافرستانی
نگارستان بهارستان گلستان در گلستانی

ملاحت در ملاحت شور حسن او نمک دارد
لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی

دو غنچه از سمن پیچیده برگ یاسمن در روی
نه آسیبی درو چون سیب پستان یا بستانی

نسیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام خاری
نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستانی

مرا زین مطرب بی نی بیهوده دو چشم ظهیر است
که او هم شیر و هم شکر را نه ز پستانی

گرفتارم بدام چون پیچ لطف عنبرین موئی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوئی

دل از یوسف برد بیچون زلیخا پیکر و مهن روئی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوئی

یکی خال سیه گویا که در گنج لب لعلش
که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوئی

سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری
دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروئی

رسیده گوشه دار درو چشم سیاهی او
تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوئی

دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی

بر و چون سیم و چون گل معاذالله غلط گفتم
ندارد سیم چندین رنگ ندارد گل چنین بوئی

بپا بوسش چشمش چو کردم جبین با برو زد
که چشم شیر گیر او ندارد هیچ آهوئی

میان خوبرویان سربلندی می سزد او را
که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوئی

رباعی

صد نخل امید سوخت در بیشهٔ دل	پیوند غمت بجاست در ریشهٔ دل
هر چند ز باده میخورم خون جگر	یک قطره نمیرود ز شیشهٔ دل

ایضاً

ده روزهٔ عمر پر ز خوف و خطر است	از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد ازین هم نیست	زیرا که خطر دران طرف بسیار تر است

ایضاً

چون تیر خدنگ راست رو باش مدام	تا بر هدف داد خودش یابی کام
گر صاف نه ای ظهیر ترسم فگنند	بر خاک ترا چو دردی از ته جام

تمت

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که درین ایام فرخنده فرجام دیوان بلاغت نظام فصاحت التیام ملا ظهیر الدین فاریابی که مصداق قول مشهور در کم عمر و گر بیابی مست الحال در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی معلی القاب عالیجناب ذی رتبت رای بهادر منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله باهتمام پندت شیام ناته صاحب مینجر ماه اکتوبر سنه ۱۹۱۲ع بار دوم طبع گردید

دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے۔

کلیات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی۔

کلیات نظیری نیشاپوری۔ از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدرالحکما ابونصر فاریابی۔

دیوان حافظ محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔

ایضاً۔ مطبوعہ جدید بہت خوشخط۔

شرح دیوان حافظ۔ با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع۔

دیوان شمس تبریز۔ مشہور کلام روشنی طبع ولی نادر زاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز۔

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام پر تاثیر۔

دیوان حضرت جامی۔ زندہ پیل حضرت خیل عارفان۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی یہ دیوان نایاب محض عنایات ایزدی سے راقم مطبع کو ملا جس کا طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم۔ پیر دستگیر شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ

دیوان مخفی استاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوۂ طبع مخفی رشتی اور جو ناواقف کلام زیب النسا کہتے ہیں وہ نادرست ہے۔

تذکروں سے ظاہر ہے۔

دیوان غنی درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری۔

دیوان مہتاب از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رائے سندی و اشتویہ رئیس کٹرہ۔

دیوان موزون از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نرائن سندی و اشتویہ گہری

دیوان ناصر علی۔ شاعر نامور کا کلام

جوہر منظم یعنی دیوان مرزا آکل محمد نگرانی اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے اور جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے۔

دیوان کشفی۔ از جلوۂ خیال منشی شاہ سلامت اللہ

دیوان ہلالی۔ کلام اہل زبان۔

خیال بیجودی دیوان منشی بیتل سنگھ فارسی بیجود تخلص۔

دیوان قاسم دیوان سرکردہ شعرائے ناقی از مانہ ملا قاسم دیوانہ۔

دیوان نویدی فارسی غزلیات مفید یادآوری مبتدیان۔

رباعیات عمر خیام محشی یہ رباعیات مثل دواوین اور استادوں کے کلام کے اعلیٰ درجے کی سندی ہیں۔

اختراع جدید صنائع شعری میں نادر کلام از جلوۂ روزنہ طبع رائے کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد

قصائد مدحیہ نظام۔ نواب نظام الدولہ محمد مزمل علیخان۔

قصائد ہفت خوان مصنفہ مولوی عبدالاحد

قصائد پر فوائد مصنفہ منشی نتھن لال

ہیت تخلص -
قصائد عرفی محشی مصنفہ مولانا جمال الدین
عرفی شیرازی
قصائد بدر چاچ محشی معہ فرہنگ مصطلحات
ساقی نامہ ظہوری - محشی -
قران السعدین محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

کلیات و دواوین اُردو

کلیات انشاء اللہ خان نتیجہ طبع شاعر نامی نیبلہ سخن میر انشاء اللہ خان انشا تخلص ہے عہد نواب سعادت علیخان میں بڑے مقرب حاضر جواب تھے -

کلیات انشا معہ کلیات جسمین نادر نادر رسالہ شامل ہین -
۱ - شاہد عشرت - ۲ - سخن شعرا - ۳ - اشعار نسلخ
۴ - مرغوب دل - ۵ - دفتر بیمثال - ۶ - گنج تواریخ - ۷ - چشمہ فیض - ۸ - قند پارسی
۹ - زبان ریختہ ۱۰ - قطعہ سخن
از جلوہ گری طبع وقاد مولوی عبد الغفور خان بہادر

کلیات سودا قصائد مثنویات دو دواوین رباعیات از کلام تاج الشعرا مرزا رفیع السودا مستند الکلام

کلیات نظیر اکبر آبادی

کلیات تراب مجموعہ جسمین چند کتابین ہین
۱ - دیوان - ۲ - مثنوی عاشق صنم
۳ - بطھریان - ۴ - شجرۂ قادریہ -

کلیات صنعت کلام شاعر مستند میان کریم الدین صنعت -

کلیات ناسخ دو دیوان صغیر اور حاشیہ نتیجہ بلندی فکر شیخ امام بخش ناسخ شاعر مستند لکھنوی

کلیات آتش طبعزاد سخنور نامی خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی معاصر ناسخ

کلیات نظام کلام سخنور خوش فکر نواب نجم مردان علیخان بہادر

کلیات تسلیم جسکا نام تاریخی ارجمند ہے نتیجہ خوش فکری زبان آور بلند خیال منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی -

کلیات میر تقی - اوستاد مستند مسلم الثبوت کا کلام ہے بعد نظر ثانی مکرر چھپا -

کلیات ظفر کلام الملک ملک الکلام چار جلد
۱ - جلد اول و دوم یکجائی
۲ - جلد سوم و چہارم یکجائی

کلیات مومن خان جدید الطبع

بہارستان سخن اسمین تین استادون کا کلام ہے ہمطرح وہمقافیہ غزلین -
۱ - شیخ امام بخش ناسخ ۲ - خواجہ حیدر علی آتش - ۳ - مہدی حسینخان آباد - بڑے معرکہ کا مجموعہ ہے ہر ایک اوستاد نے زور طبع دکہایا ہے بعد نگر ترجیح بلا مرجح کہنا زیبا ہے -

خواجہ میر درد - شاعر صاحب باطن -

دیوان گویا از طبعزاد رسالدار نقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر اوستاد نازک خیالی

دیوان فدا - از موج خیزی طبع وقاد مولوی فدا وکیل عدالت دیوانی -